2

دیوان نظیری

قد تملکه الفقیر
علی رشید
الرهاوی
عفی عنه

[illegible]

ونستعين

او بحر آتش چو سیل ما همه ویران او / هرچه ز ما شد خراب رفت بجولان او
خاطر پر شغل ما گشت ز ما ساده تر / کلبه در دلش شد عرصه میدان او
طرفه اساس امل بر بر هم چیده بود / تکیه که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد در دم چشمست و بس / چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
ناوک تدبیر ملک در کف ما کو مباش / خون جهان میچکد از سر پیکان او
در ره خونریز و هر غاشیه داران رسند / فصد سواران کنند نشتر پستان او
هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد / موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
بس که از قصر تن طایر جان بر پرد / روزن چشم کند روی بایوان او
آتش عهد شباب رفت چو دود دم پر / بس که دماغم گداخت از تف هجران او
دایه اندوه چو دید چاشنی گریه ام / خون سیه شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا ملک نمکستان گشت / یک نمک از دلم در صف مژگان او
خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم / تشنه خون خودم بر سر میدان او
عشق نظر بین بلاست تا نگری از دو / دوست بغیر تیغ نیست جان تو و جان او
رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند / آنکه نوروز شد فصل زمستان او
برزده حسن بهار سبز گریبان او / سنبل زر ریخته طره بدامان او
سرو گلش اینقدر بار خرابی کند / حسن بشور آمده خواسته طوفان او
بستر از سنبلش میکند آشفتگی / عربده دارد بخواب نرگس فتان او
حسن بنا طلب کرده تقاضا گری / پرده بخو میدر د شرم نگهبان او
تنگ که بربین دوست جذبه ما غالب / ورنه نگشتی عیان خواهش پنهان او
خنده شیرین دگر تلخ شود بر لبت / گر شنوی نغمه مرغ گلستان او
رابطه دوستی در گل ما ریشه دشت / بس که بما دیده بود بر همه باران او
جز خطر دشمنی بار دمی آورد / حال که گل کرده است خونبها بستان او
آنکه مرغ دلم دانه صبری نیافت / چند که آب دلم گشت پریشان او
صورت جهان دیگرست شور نظیری / بوی کباب جگر میدهد افغان او
نشسته بشیر و شکر کام دلم را سخن / دست طلب کی کشم از سر پستان او
شو مسیح دلست معنی او جان او / چاشنی عاشقی شربت دکان او
جوهر از شو منت راست نماینده تر / آینه فهمهاست نکته پنهان او
گرچه بجولان فهم بی سخن برده اند / گرد سخن گشته اند قافیه سنجان او
گرچه سخن نقطه ایست از سر پرگار طبع / مست تو بعث بردن از خط فرمان او
بلبل وحی اندکی اوج فراز گرفت / ورنه زنگ برده اند این بس و دیوان او خاقانی
گر بجبال دگر از سخن افتاده اند / بحر غلط کرده اند قافیه سنجان او
نسخه شعر مرا گر بعطارد برند / مقطع شعرم شود مطلع دیوان او
آنکه مستادم گر بتر آید ادب / لوح و قلم بشکند طفل دبستان او
باد که در بوستان عطرفشانی کند / بر در فهم سوده است گوشه دامان او
نرگس ازین بارگاه خواهش خو میگرفت / ذایقه این شناخت چاشنی خوان او

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
Süleymaniye Kütüphanesi Müd.
3439
Hacı Mahmud Ef.
3439

اصل سخن باحسن در دل هم بیشه نند — زخم مرا خوش نمود کرد نمکدان او
وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت — شکر کنون روشنست چشمهٔ حیوان او
عقل چهل ساله جنگ در جگر خاره زد — نغبه کنون خورده است بر گهر کان او
تا صدفم ابر جود فیض بمن داده است — باز می آلستند ژاله نیسان او
گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار — شهد فروشی کنم بر در دکان او
ور چه بجوز زیرم دار زند آسمان — مدح سرایی کنم در تهٔ زندان او
چرخ که زخم زند جبت ز نقصان من — گوی سخن برده ام از خم چوگان او
دهر که خصم شود کی ز قصور منست — عرض هنر کرده ام بر سر میدان او
سعدی و سعدش که اند من که سخن آورم — غیرت خاقانیست حسرت خاقان او
شاهد طبع مرا نعت بر آزنده است — بر تن مصطفی است بر قد حسان او
مصحح
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او — دامن دل میکشد خار مغیلان او
تا ره او دیده ام یکدم آرام نیست — نعل در آتش نهد ریگ بیابان او
بسمل آن روضه ام زاد دل شب تا سحر — دل شبیخون برد باد شبستان او
نایب روح الله است بر در او خاطرم — مدحت من آیتیست آمده در شان او
مملکت خاطرم مهر محمد گرفت — تخم عمل زان من رفع ضرر زان او
کوه گنه نقطه ایست از سر پرگار من — بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
نیمشب آید برون از در بام آفتاب — بر دل شب گر زند پرتو ایوان او
صدرنشین خواجه ایست شرع از آن بارگاه — عقل که مهر دلیست بندهٔ فرمان او
سره زانقطاع حق آمده در تحت عقل — نیک اگر بنگری هست ز احسان او

3

گر کرامت کند در نجد امروز را — هر چه نه بر راه شرع رهزن شیطان او
در ره معراج او چشم فلک تو زیاب — سرمهٔ شب سوده گشت در ته چوگان او
از خود و از هر چه بود در فلک کم رباب — پر بر خود تنگ دید عالم و ارکان او
بر همین عرش را در بر خود خواست کرد — بهر تمکن نهاد تا بکر بنیان او
خلعت معراج را در بر شش انداخته اند — سود کر بنیان عرش روی بدامان او
یا شرف المرسلین نور تو شد رهنما — ورنه جهان تیره بود از شب هجران او
مصحف رخ بر جمال سوره یوسف تو — تا بکند ایمنی رو ز بر زنش اخوان او
آیت تو در شگاف و اقف نیل را — تا بسلامت رود موسی و اعوان او
خضر چو سیراب گشت بر لم چشمه شت — دیدهٔ اعمی نمود چشمهٔ حیوان او
نوح چو دعوت نمود در چه علم تو دید — بود نیم کهی قبلهٔ طوفان او
فکر نظیری خطاست هم تو نشوی مگر — از نم ابر کرم صفحهٔ عصیان او
چون نشودش در حساب کنه طاعت — دست شفاعت نهی بر سر میزان او
حسن قبولیش بخش در دل دیوان عصر — تا کند این نظم را عرض بدیوان او
غازی سلطان نسب ترک بهادر لقب — رستم و اسفندیار بندهٔ فرمان او
خانه صد میل دور میکند از هر ش — ملک که عبدالرحیم هست نگهبان او
نخل طراز ظفر عقده گشای امید — اوست که پاینده باد عمر بدوران او
قاعده دست اوست دادن و ناداشتن — گنج بهر کنکه کاشت بذل فراوان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم — جگر صد رستمست در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر — هر که تواند نشست راست در ایوان او

بی مدد جن و انس گشت سلیمان دهر — هر که در انگشت کرد خاتم پیمان او
ضامن ابر بهار طبع گهربار من — نایب باد خزان دست زرافشان او
در صفت بخشش تو فنون خاطرم — فکر منفعل کند نعمت الوان او
تا بکی از جار سو لطمه احسان خورم — کشتی من خورد گرد موجه طوفان او
از زر باد آورست دانه انبان من — سیل درخت افگنست قطره عمان او
لابه نغز خوش بین چه صوت برم — منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او
عشق که رزم آورد مرد مسافرش ... — حسن که گوید بیا مگیت زبان دان او
عرصه نظیری از او دست اسب جهانش ... — عرض دعایی نما بر سر میدان او
ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد — ما که غلام توایم حاکم سلطان او
خامه که فرمان روا نام تو طغراش باد — نامه که کشورگشا فتح تو عنوان او
جود که خوش شد ز دست تو شیرازه اش — طبع که خوشش گوی تر مدح تو دیوان او

بر بنا هر یک عزیز از مصر مردم پروری — هر شد در جاه صد یوسف زنخدان مشتری
طبعها مشغول خست پروری گردیده اند — بر غنی تا بد نثار اکرم از لاغری
بخت ما در کنج تیم در غریبی کرده است — کرده گردون ای که آیین دوران مادری
هیچ فالی در ادای خدمت حق شناسی — جان سپاری در حقوق نعمت او کافری
هیچ را حاجت روا ناست ما خود هیچ در دم — فتح بر نام سپهدارست و جنگ از لشکری
حق خدمت تا ادا بر دولت او در یمن — با سحر دعوی سبقت کرده ام در چاکری
گر حق بال و پر پروانه را بشناختی — شمع را بر فرق خاکستر نگردی مهتری

در لگدکوب شب و روز رم بیداد گردون — عاقبت سازند نقش ایزدی با آزری
بعد ما کز نعمت ناز هم نشنو بر عنا — عقل کج رو در منزلی خر بوده طالع رهبری
مهر از من تاب می برد از چه از خوشی — چرخ بر من رشک می برد از چه از بربوی
موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند — کاب عمان زد و رقم را ابر می بردار بری
دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن — انگه نام نشست کز من داغ دارد کاربری
تحفه ای باید بدرگاه سلیمان بردنم — ناتوان مورم که بر هیچ ندارم قادری
قصه خون بار خود گفتم بهر جا نظم و نثر — نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری
خاک پایت پر شود از بارهای دل هنوز — لخت خونم از سر مژگان نباخن بستری
گوشش بر فسانه من تا کی خواهد نهاد — انکه بی اعجاز بیگردی درون ساحری
باطل السحری که بر بازدی استغنای اوست — بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
نطق این گوسالها بندیست اگر بسخن — خاک پای جبرئیل آورده ام جوی زری
دور رفت و مادر ایام فرزندی نزاد — نی جو خشتی ماده کی ایدز گردون نری
جود را آزاد مردی باید و دیگر دست — کشت هزار ابلیس با باطن بدار دو شوهری
بر ده ستا از یک رو و از دیده ها — بر سر مردان کند دستار مردی مجری
ناخدا گو سر چه اسباب دریا فکن — کشتی ما را بساحل می برد از لنگری
بر خط تسلیم گردن که چون رسم زری — کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
بوی از خون شهیدان برد ماتم خورده است — همتی یاران دگر زین سرنی آید سری
شربت دیداری نوشند شهید سیح دوست — سوی آب خضر می خندد اینجا سر سری
تحفه است آیینه بر زنگ ما گاهی که اوست — در دل هر ذره خورشید می کند روشنگری

نقشی از پای دلیل کعبه می‌بود بس
نی خضر بود و نی آیینهٔ اسکندری

گر سر حج داری ای دل سرو افسر بنه
کاندرین ره پادشاهی بفکند ای مغفری

سر بزرگیهای کردن را بمن دیدی بکه
چون بآنحضرت رسم قدر مرا هم بنگری

افسر از خاک درش می‌سازم که داراوک
می برد سر از خیال سجده‌اش مستکبری

ذره افتاده را کی بی تو خواهد گذاشت
آنکه خاکش کرده خورشید نجف را رهبری

قبلهٔ الاسلام دنیا مکة الله الحرام
آنکه حج مغفرت را کرده راهش محوری

خطبه‌اش را چون رسول الله نمی‌زیبد خطیب
خطبه را گر کند در معراج کردی منبری

از نقاب آب و گل گر کعبه بیرون آمدی
هجو ایمان در رهش لبیک گفتی کافری

گر نه باز آرد بسودا دلت را نقش او
بت تراشد بر سر سجاده‌ات صد آزری

بارها بر صورت اعرابیان روح القدس
کرده گمراهان راه خضر تشش رهبری

مسجد و میخانه را از هم کسی نشناختی
در میان گر نبود دین گر او نکردی داوری

بر در وحدت سرای او ز دهشت بارها
مصطفی نعلین گم کردست و جم انگشتری

آتش دوزخ که در میقات آتش نشسته اند
بگرداگرد خوردی بزمزم غوطه کردی کوثری

بر بساط مصطفی رفتن بپا عصیان بود
تا نجف از کعبه خواهم کرد چهره گستری

یکسی از کوه ضلالت ره بپا وردی برون
گر چراغ شرع پیغمبر نکردی رهبری

ای نجف خوبی که بسیار آرزومندم
ای مدینه شغفی بی تو ندارم صابری

از مدینه شش الغرد انی ز شوق وی او
سینه را مه چاک زد در وقت هر اینش دری

گر نه از شوق ازل خورشید کردی طلوع
بر نگردی سر ز آب این گنبد نیلوفری

گرد نعلین سفر جایی که او افشانده است
مایه از بال بر روح الامین بال و پری

زان نبودی سایه‌اش چون بی کلاه آمد
فرق را کی بر قدم دیگر رسیدی سروری

بر لب آوردی کرا آنجا که جولانگاه دست
قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری

ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده
کلبات مغفرت را کرده لطفت مسطری

حق بدست التفات خود نوالت ساخته
نور شفقت ذله کرده بهر اهل پروری

از شراب ساغر حسن تو کیفیت
آنکه هم خود بادگی کرد است و هم خود ساقی

عاجزم از جنگ این هند جگر خوار بار
یا رسول الله مسلمانی ز کافر منجری

گرچه دستم از زنخ آیینه لب پر حسرت
دیده دارم چو سواد بیت بدبختی جوهری

موسم محبت دراز در ره تجارت داده‌ام
بر سر ره کرده بی زنجیر هم مضطری

مهدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست
کعبه را ره میزنند این کافران خیبری

حدث الماس و طبع نقد پیرخان بنی
کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری

خان خانان چار رکن آرای دین عبدالرحیم
آنکه کرده حیدر بانش مصطفی را بوذری

آنکه مهر کلبهٔ درویش در شب بگذرد
از شکوه او شود در روشنش چراغ مهری

گز لنگ خور رفتن خاطرش گر بگذرد
حک کند از صفحهٔ ایام خال عنبری

بخت را معشوق شیرین ملک را داماد نو
از سلیمان دیو گیرد بهر او انگشتری

مرده صد ساله را از انقطاع لفظ او
در زند کفش و شنود جنبش کلک و کری

پایه بر معراج بهر پایه می باید نهاد
رتبهٔ او برتر است از کار شعر و شاعری

لابه‌های شود شایستهٔ احسان او
بخشش آن لب جان بخش مسعود و سنایی

ای بجای در نکوکاری بساط افراشته
گر تو دولت بفکند هر روز کسی زری

اهل دنیا لقمه خوار مطبخ جود تو اند
شاید ار دنیای ناکس را بحیری نشمری

صاحبا بد از خلافت دیده‌ام ای از فلک
نجم نافرمانی آرد میوه بد اختری
در طلسم بی درم دارد فراق گنجت در
در بیابان خاک بر سر چنگ ذاری اری
رو بدکاری که آرم کوه غم بنشینند
طالع وارم نبند کارها اسکندری
بر رخ کاری نبودند برده از سقف فلک
تا بعبرت برخوابهاش نکو بنگری
گر بگیری دستم از جا کی توانم خاستن
آنچنان افتاده‌ام کز هیچ بر من بگذری
خنده صبحم بر آتش بنگر خواهد نهاد
شب شبستر تنگم اخگری گر دست دهم مجمری
مشرق خاطر ز صبح خاورم روشن‌تر است
بس چرا بر من نتابد آفتاب خاوری
حسن ادراک نظیری افسون پرداز گرد
کم شود در شورشش سودائی و سوداگری
چشم معنی فهم می‌باید ز نور حسن را
ورنه یوسف در همه بازار دارد مشتری
جز ببادر توکه کو سر البصیرت ناقد است
از همه جا مشتری جیبت و حسرت که مری
میوه بر دی میفتم تا کوهی رفته است
همچو گل از بی‌وفائی همچو سرو از بی‌بری
تنگ شکر میبدهم کشور کشور جا بختی
آوای سودای شیرین که انگشتری
تا جهانگیری و دولت مایه شادی بود
باد دعاگویی و خدمت دستگاه چاکری
هر کجا هستم ز جان و دل دعاگوی توام
هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت برخوری

جهان رسید بدی سرد ساغر وی را
که کرد در دل مجنون فسرده لیلی را
نسیم صبح بدانگونه گشت زنگ ستان
که برد از کف دست نگار حنی را
فسرده روی بهشت تا بدان غایت
که سرد بر دل عاشق کند تمنی را
ز ضعف پرتو خورشید در میان غبار
بسان نور بصر گشت چشم اعمی را

میان دوزخ تابان در استخوان برفی
فسرده کی هوا لرز ساخت جمی را
رسید گونهی روز تا بدان غایت
که جای در دم صحبت شام اضحی را
بدل محبت معشوق ره نمی‌یابد
که سد راه شده برف عهد قربی را
ز برف پنجه خورشید شد چنان از کار
که در میانه کافور دست موتی را
ز بس که برف گذشت از سر بنای جهان
نمود منزل فار درون رواق کسری را
صلاح عقل خیانت در چنین فصلی
که از شراب بشوی لباس تقوی را
ز باده بر در میخانه نها و فسوسازی
بپای ساغر می افکنی مصلی را
ازان شراب کنی در قدح که باد صبا
ز فیض نکهت او روح داده عیسی را
ازان شراب که گر زد خیال جرعه کند
چو نطفه روح دهد صورت هیولی را
هزار کوه غم از یک گرفته در ریزد
در انفس ... که ظاهر کند تجلی را
ازان شراب که انگور او شهید کند
شه سریر ولایت علی موسی را
امام ثامن ضامن که روز بارسین
بگوشش خوف رسانند ای زینبی را
شهید خاک خراسان که کرد در گه او
بجای نور بصر گشته چشم اعمی را
دیت سنان لب لعل زهر خورده او
زمردی که کند کور چشم افعی را
زهی امام که مفتاح باب مرحمت است
محبت تو رضای ملک تعالی را
چنان که برگ بریزد زند باد خزان
محبت تو بریزد گناه کبری را
تو گر بروز قیامت شفیع خلق شوی
عذاب نیست پرستندگان عزی را
پی نتیجه اعمال حاکم محشر
اگر بخلد نویسند برات اجری را
نزد مالک دوزخ روان کند ز نوان
محبتت نکند گرشان ... مجری را

چو عکس آینه از بطن نقطه بنماید
اگر ز رای تو نور دهند چینی را

هر گیاه که ابر سخاوت آب دهد
دهد بقا عده بار درخت طوبی را

بدانکه خاک درت را تخت و تاج دهد
کند معاوضه با تخت من و سلوی را

ز بس عنایت عامت نموده مستغنی
ز حاجتی که بهم بود اهل دنیی را

نیز د فهم سخندان مدعا شود ظاهر
که احتیاج نیفتد بلفظ معنی را

شها فغان ز زمانیکه اهل دانش را
ز فهم شعر ندانند غیر آری را

حدیث عیسی و افسانه رایگی دانند
ز نیشکر نشناسند طعم گشنی را

درین زمانه بدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کنون که لب بحکایت گشوده ام خواهم
چنان ثنای تو گویم که ذوق خواندن را

که نوشم از کف تو شربت تسلی را
دهد زبان بیان نقشهای مانی را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دگر عبارت را بنوک خامه کنم
دگر امید نظیری بر تو عرضه کنم

کنم چو دیده بر از نور سیم ابلی را
برار مراد گنی دامن تمنی را

مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی
زبان من بدعا ختم کرد دعوی را

همیشه تا ز شب و روز هست نام و نشان
درین جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت بپا و در شب غم
شب عدوت نه بیند صباح دنیی را

مرغ خوش الحان دلم غوغای خود خوش نکرد
هم نغمه با مرغی نشد گلهای بستان خوش نکرد

گفتی بریزی در دلم شد با غم خصمی گرد و رفت
ز آتش سمندر دور شد خضر آب حیوان خوش نکرد

ذوقی و کنج خلوتی از هر چه گویی خوشترست
خیلی امد از ویرانه ام بزم جهان خوش نکرد

زان دل که من در تنم تا بود دامانش ندید
زین سر که من سرگشته ام تا هست سامان خوش نکرد

مرد رهم از بس که گفتی رغبت گفته شد
چون یافت در دینم خلل تاراج ایمان خوش نکرد

بارد قبول صد تنم در کفر و ایمان با خلق
این دین که من خوش کرده ام گبر و مسلمان خوش نکرد

تا هست نامی یک زمین باید دو کارم بر بست
هم زاد بخت آدم آنکه پایان خوش نکرد

زانکه ساقی کرده خوش بهر وداع عالم
چون خنده یک صبح الطبع بر نیان خوش نکرد

صد تیر آهم در جگر و کس نخستم جرعه ای
زخم دهانم را دهن جو زهر پیکان خوش نکرد

از جامه شد عریان تنم در عار گشودم دهن
بر دامن فخرم حیا چاک گریبان خوش نکرد

شد جیب و دامان هر طرف دریا دگار از گهر
یکبار کام این صدف باران نیسان خوش نکرد

از کس ندارم شکوه از تلخی عیش منست
گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

در گرد شهر خود منم مقبول غربت کی شوم
زین در صدف بیزار شد این لعل کان خوش نکرد

گر طبع ابجدخوان من آزادی خواهد ز رنج
بیهوده حرفی برنم طفل دبستان خوش نکرد

هر کوته بانشه منظری از بهر احیا مرده ای
دریای رحمت را چه غم گر قالب جان خوش نکرد

شنوان بعیب دلستان ز دلطوه در راه عشق	گر در بنا باش تشنه چو خورشید تابان خویش گرد

آمد بسودای گهر با ابر بنیان قطره	چون دیده همچون غرق شد دریای هلال

بهر غریبان عالم صدره بهره ز فرعه زد	غبر از حریم درگه شاه خراسان خویش گرد

جای بجوم از وطن بسوی غربت تو حسن	کایام بی امداد او شام غریبان خویش گرد

شاهی که در روز جزای وزن و بار مهر او	سنجیدن طاعات را از سنگ میزان خویش گرد

در فیض اعجاز و کرم باشند محاسن چون سحاب	چون ذات واحد خاصش تغییر و نقصان

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا	ابر بث او با خار و گل شها گلستان خویش گرد

نخلی که غیر از میوه امید داری بر نداد	گنجی که جز معماری دلهای ویران خویش

در ساحت لطفش کسی نام فنای نگفت	کان مزرع امید را از ابر احسان خویش گرد

عاجز نواز اگر فلک طبعی نخشنش گر خویش	جز مجاور سنگ دل نالان و گریان خویش گرد

از رغبت احسان تو امید که گل شکفد	صبح انجیس ایام را بر ذوق خندان خویش

تو از تنهای ظلم را عدلت چو مرهم به گرد	جز منبلای درد را لطفت چو درمان خویش گرد

نوروز شد کلید در عیش نوبهار	دولت شکوفه کرد که فتح او در دیار

ریحان عدل یافت ز اقبال رنگ و بو	دیبای ملک کرد ز انصاف پود و تار

بر صحن ملک باد ظفر خو می فشاند	بر باغ عمر ابر دعا عقد عا نثار

صد گلستان بسایه هر شاخ آرزو	صد نوبهار در بن هر خار انتظار

دریای عیش در ته هر شبنمی نهان	طوفان شوق بر رخ هر قطره آشکار

در دیگشان شوق زنیسان رو دستی	دل نوبهار کرده درخت ز لاله زار

خورشید من بر آمده از خانه شرف	آفاق را بتهنیت خویش داده بار

اول صباح دولت و اول صبوح عیش	بر کف می ظفر که نشاطش بود خمار

لطفش نگار خانه نوروز را فروغ	حکمش بهار خانه انصاف را نگار

در ساز ملک داری و آهنگ راستی	از زلف زمره بسته بقانون عدل تار

در رمل سال قرعه نوروز مینمود	هر فرد صد دلالت هر زوج صد دلال

دولت اشاره کرد که برخیز و می بنوش	همت اراده کرد که رو جام می بیار

تدبیر ساخت در دل اقبال خلوتی	همچون بنای خانه تقدیر استوار

لب بر نشد ز خنده خوش کام را زکو	سر شار شد ز نوشش صبح گوش روزگار

ذوق قبول رقص کنان در دل امید	نور صلاح جلوه کنان در رخ نگار

فتح فراخ موصد المملکت بکام	امید چشم گرسنه را عیش در کنار

شطرنج غابیانه تقدیر با خرد عقل	فصل مراد بر در دولت هزار بار

مسمار حکم دوخت لب عمر منتقیم	زنجیر عزم بست در بیم استوار

همت قرار داد که سوی وکن زند	امسال خیمه اینه داراى نامدار

خیمه مهر سار و د کیر و عروس ملک	فرزانه شاه اکبر غازی کامکار

ای از ازل بلطف تو ضعف امیدوار	وی تا ابد سحاب امل را در انتظار

هر صبح ملک طلعت شب رابعشق تو	شوید بآب چشمه خورشید از عذار

کشتی سراب ز رانده محیط و کان	گو بابه سر ریز از انامه ی بکار

از بر تو عطای تو در راه آرزو	روشن شود چراغ لبهای انتظار

در کشور یکه شاه در رای تو بکند و	بر تو در دون دیده املی شود غبار

علی بر

در نوبهار ملک نو از فیض عدل تو	بر شاخ خار شعله شود سبز نوک خار
کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو	پیدا شود نشانه حلم و وقار
گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند	از فیض خاک تو شود لعل آبدار
گردد ورک که اخگر از روی خاصیت	هر جا ز نعل اسب تو بیرون جهد شرار
از تیغ دشمن تو گر بر آورد	تا از سر خدنگ تو بیرون رود زنگار
از بهر آنکه شیر بجا خفد ز زخم تو	پهلو ز لاله سرخ نماید مرغزار
از فیض صحبت تو بوقت تکلمت	پر در کنند سمع و بصر دیده و کنار
مرغ خیال ساغر جادو فریب را	اندر میانه دل معنی کنی شکار
در رزم الخانی و در بزم الخنین	ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
یکبار بر لب دریا نشسته بود	از سعیهای بیهده آشفته و زار
پرسید همت تو که احوال بهر چیست	گفت آنکه دایم آب بدریا کنم نثار
تا موج بر زاده خود در ابر پرورد	از خون دل بمعدن و از گریه در کنار
و آنگه بیک اشاره گوهر نثار تو	خیزد ز بحر گرد و بر آید ز کان دمار
ترسم ز جود دست جواهر نثار تو	در خاطر مکین نشود دیگر استوار
ای برفشانده مال چو باران ز ابر جود	وی برگشاده دست چو دریا بروزگار
وصف من این بس است که دیوان نظم من	جز مدحت تو نیست منقش بنقش نگار
به خوی طبع طفل من از دل ملک گرفت	در مهد دایه کرم هیچکس قرار
مهر تو شیر جایزه اش در گلو فکند	پستان التفات تو اش کرد شیرخوار
آنم که جنت دایه کرم معانیم	هنگام کار دادن اما ز بهر بار
باید که هر که سکه بنقد سخن زند	بردار د از قراضه مضمون من عیار
من کو مهر فلک نشناسد مرا چه غم	من اختر و زمانه بداند مرا بعار
هیچ از بهای گوهر دعوی من و به	باید که از غنا صدف هر سخن کند نثار
من وقت کبریای سخن کی نظیریم	آنم که روزگار بمن دارد افتخار
در هر سحر که ختم سخن پروری کنم	گوید فلک بصبح که دست دعا برآر
تا خلعت نشاط دهد باغ را سحاب	تا فرش سبزه بر لب جو گسترد بهار
دولت بصحن ملک تو فرش خرمی	عالم بقدر جاه تو تشریف اعتبار
روی عدو که برگ درخت شقاوت است	از سیلی نسیم کدورت بنفشه زار

چو شمع صبحگهی جان اسیر بوی نسیم	چو صبحدم ز شکرخنده شنوم تسلیم
ز تنگ عیشی چون گل تنگدلی دایم	که خنده گر کنم از ضعف میشود دو نیم
جهان چو صفحه رخساره نگار صحیح	همین بان ز نظر افتاده چون کتاب سقیم
ز دوری نظر شاه دیده ام محنت	بتازه درد دل آورده ام ز نزد حکیم
ز ناتوانی بسیار خود باین شادم	که دیر فرق بر آرم ز سجده تسلیم
کسی که رشته از عشق در جگر دارد	اگر جهان همه آتش شود ندارد بیم
ازین امید بزرگی که در سرست مرا	چو رو بقبله کنم کعبه ام کند تعظیم
کشاده روی بخشم نگر که بر در شاه	نشان جبهه کنم سجده گاه هفت اقلیم
خلاصه دو جهان شاه اکبر غازی	که هست لطف و عتابش کلید خلد و جحیم
ز بوی خرمی نوبهار دولت تو	بسینه غنچه پیکان کند شکفته نسیم

زبس مکن او وعده را دست صبور … زبس سلامت او خسته را دست سلیم
ز جود اوست که دریا بحجب بست دلیر … ز حلم اوست که دنیا بحجب بست حلیم
ز بذل نعمت مسکین نوازی کرنش … بگنج فقر و قناعت بود بجنب نعیم
زهی ز شوق ثنای تو شخص نصرت را … ببر بهر بن موی هزار جشم و کلیم
کنند خوام دران پایه دولتت کانجا … از آن نشان باید مید هر که ادیم قدیم
جهان ز نعمت تو داده السنه عیسی را … نگشت بر سر خوان سپهر نان بودیم
سخی توی که کرم دیدهٔ خوان بدار … یتیم کرده روح القدس هست ندیم
زمانه تا تو نبودی بکرمت مسکفت … هنوز آدم و حوا اسیر دند عقیم
تو کامران بمراد و جهان بنجز از تو … جو مهمان گرامایه در سرای کریم
گره گشای خم طرهٔ مراد زرا … ز عضوها همه ناخن زند جو ماهی سیم
کنم مدیح و دایم بظل دولت تو … که جلوه میکند املاک غنچهای عظیم
ز فتح کرده شراب ساغر داده … بهر حریف باندازه وفا تقسیم
بهر مصاف که عزم تو رهنما گردد … جو برگ کاه پرد کوه‌ها باد نسیم
دران دیار که قهر تو قهرمان گردد … بدر ز قفل سر غیبت مهربان و رحیم
ز بطش آهن و سنگی برابد آن شرری … ازان فروخته گردد هزار بار جحیم
شنیده‌ها ملکا درد دل زمانه بشنو … که از قبیلهٔ عشقیم و خاندان قدیم
ز بهر آفت جان بسته هیم دل بخطر … ز بهر منت تو دل می نهیم جان دو بیم
بسا ز کردن زنبی مجلسست دو … بخشم در سرکه سجده میکنم تعظیم
نه بکر قرب تو جون خشران کانه نوش … درون خرام در مهمان کنم تقدیم

در آمد در صفت قربانیان نظیری را … که نغزان حرم کرده و بصید و نیم
عبث تا خلف خویشتن بزرگ کند … که انصاف و فقر و غنی بناز نعیم
عدوی این سه جراغ حیات ابادا … ز رف جون تن مغزا من بناب دو نیم

جو در برج شرف کرد آفتاب منیر … دمید فاتحهٔ صبح بر حصار اسیر
مه منیر جلالی بنور فیروز روی … با منکاه ممالک شد آفتاب وزیر
ز نهو هجر دان عز سلطنت برخاست … نگاه داشت ملک جون کلاه سریر
جهان ز خم فرو ماندند کانش آزاد … ملوک زاده ز زندان و کنج از زنجیر
بهشت‌ها زر دیها درم برآوردند … بگوه زرد نظر شاه کو بیا کسیر
بیان فتح اسیر از قیاس بیرون است … نخست قصه‌ای گرت کنم تقریر
جو زر دبان عقول جو اس آشنید … که بر شوند به بوار او بی تسخیر
ز بس گرانی اندیشه پای پیابکست … قفا زده بیفتاد از سر تدبیر
نقاب سلسلهٔ ممکنات افکنده اند … جدا ز قلعه همین بود پای نور بصیر
مهر سپهر کنندی هم از شب اد … بی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر
بران جدار ردو بدند جون بیوس مرغ … دران حصار فرو بندند جو سر ضمیر
زنجنه کوبی شیار و خام کوهی ست … ز غلغل شده روان بود خوان ربک عبیر
کشید قلعه‌هالی گران نهیب فغان … که هیبت جنگ و عداوت بابن ضعیف صغیر
اگر تخت بدعوی و فتنه آمده اند … صغیر را گرفتست کس بجرم کبیر
زمین گرفته بباخق نعیم دنیا را … کنون عقوبتش افکنده در بلای کثیر

ز توپ و ضربزن آتشکده است تخریش   نشسته بر در آتشکده چو راهب پیر
دلیر بود بجوز ز خصم مستکفم   که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر
هنوز برج بجا و نقب نافه بود   خبر نداشت که عاقبت بچون کند تسخیر
نخست روز که نامش اسیر میکردند   بدل گذشت که این نام میکند تاثیر
ز شرح حال هم آشفته اند سکانش   که منقرضند بر در صحیفهٔ تقدیر
خدنگ تفرقه از هر طرف پدید آمد   سپه که برده ز ده در حصار شبگیر
چو این نوید شنیدند بر دلان دادند   عنان بجودت عقل و جلادت تدبیر
بیک اشاره عدو را بحضرت آوردند   چنانکه موی بجنبید بر شکار دو شیر
ببارگاه خلافت سر بخود آورد   برخ غبار خطا بر جبین خوی تقصیر
بعجز گفت که اینک من و کفن و کلاه   ز هر گعد که آن قلعه قلعبس دگر نیز
بقابلیت او شاه دید و خندان گفت   که ای ز زیرکی و شاهی و سلطنت را بیر
بکوزه بوم و بریک سبزه خوان کرد   کنار کش و صحرا بجز دار مطیر
بشوی آب شفاعت دل اسیر از ا   ز لوث ذلت [illegible] و جفا را تطهیر
ز بس حکیم تو سپید دلی رنگ شست   بآن گروه که امید امر و نیست گزیر
چو این پیام سوی حارسان قلعه رسید   ز فهم کج همه رفتند اعز بود و نفیر
همه بکار رخ و شاه و مرغ بی هنگام   ولیک مات چو شطرنج بازان [illegible]
چو بخت به کند از خانه و رصاحب   نه بی نبوده کند سک فغاو مرغ [illegible]
در شنها که نکردند زشت زشت کار   نداد فایده غیر از تحیر و تحسیر
بس از همه غرض و خواهش بافتند امان   بملک و مال رعیت بملک و نام امیر

در انتقام کر آید بجز [illegible] و بدو با
شرح با [illegible] تواند نمود موج [illegible]
تو تنگ چو علم ملک [illegible]
[illegible] ز دو [illegible] است [illegible]

اگرچه از حمت شه پیر را جوان میکرد   جوان ز هول بپایان همی رسید پیر
نمود کشور از عالم مثال نشان   ز جان از نه و باز از زمانه تصویر
بزیر بار کمی مانده بود هر نفس   زحل بحال کمی گشته بود و شادی پیر
ز بس که گشت گران آنچه کشید نال   گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
همه خراب کرد از جوشش سیه غوب   که چون کند دل ویران این همه تعمیر
همه ز اختر خود دید بال و داو   چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
خلیفه شیر اشاه اکبر غازی   بسر غیب نظر مالک فرشته دبیر
هر آن مثال که طراز نام او نشود   درست نیست بسان نماز بی تکبیر
کنون که زینت کند مرغ ز هوا پرواز   که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر
زهی سلطنت و عدل بی نظیر و مثال   چنین بکرم و لطف بی شبیه و نظیر
محبت تو داد جای او [illegible] دهر   چو روح عشرت نهان گشته از طبیعت شیر
چگونه مهر تو بیرون رود از دل مکل   که کرده هست چهل سال رحمش تخمیر
تو داد معدلت و رحم داده بکمال   بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
ز ذوق تو الحسهای نقش قدرت   دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر
قضا نواز پی کارنامه میدارد   که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس مفلسی از فربهی نعمت تو   چنان دریدست که سوزن نمیرود بحریر
اما نبود ز طبع تو از خیال فساد   برون ز قالب شیطان کشیده نقش گزیر
جهان ز حرص و هوا هر نبا که طرح انداخت   کند خراب که تو خوب میکنی تعمیر
قضا نطق زند هر جا که فرمان را   بقول و نصب نباشد تصرف و تغییر

نواحی راحت و آسایشی که عالم را … ز هرچه هست گزیرست و از تو نیست گزیر

خیال بر نکند کس که در ره دل و گوش … نشانده خرم تو در هر قدم هزار حریر

جهان ستان ملکا شه نشان خداوندا … که عالمیست ز امن تو بر فراش حریر

ز هر چه در همه ملکت از تو میخواهم … دهی و کم ز امانی دهند و باره حقیر

از آن گذشته سر جوانی دگر دارم … که وقت فرصت خاصان نهاده ام تاخیر

من رفیقی ز ابنای من ز ملک عراق … بگرم و سرد فنون ز دخوان نشدیم سیر

دو فرع بودیم آورده سوی مشهد شاه … ز کید مشتری و دام ماه و فتنه تیر

قضا بدو سوی کشمیر شد ز مواد خبث … مگر کشیده در آن بوم بمقام صفیر

اسیر شد تو کرد دید خلق میگویند … [illegible] در خورست ای انجیر

گرسنه هست بدریوزه انتعاش [illegible] … ببخش جرم غنی را بالتماس فقیر

به نیکی و بدی از ازل قلم رفتست … خطای نظم من و جرم قول او بپذیر

ز عرض حال لطری نگاه عفو بپوش … که هیچ لطف تو اش نیست از زمانه نظیر

چو دست رس بسرای تو در نگاه او … که رشته [illegible] ندر هر

همیشه تا بدرا را در رفق نکویان … دل بد اندیشان کنند صید و اسیر

جمال دولت تو دلفریب صیادی … که هرچه چشم بروز دید در بحر اسیر

سرش بحکم امید بند کرد [illegible] … عطا و لطف تو آن آهوان آهو گیر

زمانه را بی زین سور شاه [illegible] … بهار [illegible] دور گردد استقبال

نثار میکند این سور القدر شادی … که شادمانی نو روز میشود پامال

جهان ز شادی آیین خویشتن آراست … چو آفتاب دهانی ز خنده مالامال

خیال هست جهان را که بر پرد ز شوق … که داده اند آیین بخویش پر و بال

خجسته مجلس سوری که رشک حور العین … ز صحن او به زلف خویش کرد اعمال

نخفته از رسنا ملکان او همه دم … بر نو غالیه خواران برای زیب جمال

بود هر مرتبه دلپذیر زینت او … گرد چو دور شوی سایه ماند از دنبال

نسب الخبان بلطافت از و که دیده کور … ز جیب کور برهند جمال صبح وصال

شبی نبود صفا الجنان که بر رخ روز … بجای مردمک دیده بود نقطه خال

شبی چنین که نشنیدی و سور شاه و رو … نمونه از سعادت چو کوکب اقبال

دو دُر یکدل هم برج شاهزاده سلیم … دو صبح بود بخورشید او نموده جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر … ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بعقل گشته بغایت چو با بیان معنی … بنطق گشته موافق چو با جواب سؤال

اگر در آینه با هم جمال بنمایند … ز اتحاد بهم دگری شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید … که دیگر از رحم آیند توامان اطفال

جهان موافق هم گر یکی چو باد کنی … نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر چو بزرگند اگرچه هست بسی … تفاوتی چو شب قدر و غره شوال

وجود این سه گهر باد چو حضرت شاه … چو چار عنصر و هر چار را مقوی حال

اگر نه ضامن ارزاق لطف تو باشد … نگردد جسم گرد ندر رحم اطفال

جلال دین و دول شاه اکبر غازی … تو بی ز بعد خدا قادر باستقلال

سری که دعوی گردنکشی کند با تو … برآورد ز گریبان او اجل خلخال

ایا شهی که ز سرچشمهٔ عنایت تو / قضا بآب لطافت بشست دفتر آجال
اگر خلاف رضای تو شاخ میوه دهد / بخویشتن زند آتش ز رنگ خویش نهال
ز بس کدورت خاطر مخالفت دارد / مثال شیشه کشش خون بر آید از قیفال
اگر مداری عمر عدوی رقم سازی / ز روی صفحه نماید الف بصورت دال
قیامت است گهی کز سر کین / برزم معرکه آرا شوی بقصد قتال
ره برون شدن از قید تن نیابد روح / ز بس که معرکه گردد ز کشته مالامال
اجل ز بدگهران خاک را فرو بیزد / تن زمین شده از زخم تیر چون غربال
ز بس که نقش فنا افتد به پیکر اعدا / ز ضرب دم شمشیر و خنجر قتال
جدا سر از تن و تن از قدم شود هر سو / که مرگ را نشود بهر قبض روح مجال

[illegible] ایمان بن [illegible] / [illegible] حال
سپهر [illegible] / [illegible] آواره [illegible] حال
[illegible] اشعار [illegible] / [illegible] جلال
[illegible] نظیر / [illegible] سخن [illegible] بقبول

سزد که اختر بخت مرا بیک ساعت / توجه تو برون آرد از هبوط و بال
توجهی ز سر لطف کز تغافل تو / گهر بقدر خزف گشته در بر شغال

سر بمدح تو دیوان شور کرده / اگر مراد نظیری دهی باستقلال
همیشه تا چو گل از خنده باد عادت / نهال روزی اهل هنر پریشان حال
وجود این سه بسر با جهات شه بادا / شکفته تر ز گل و تازه تر ز نونهال

بس از ادای طواف حج و صوم جهاد / بسیر عرصهٔ گرام اتفاق افتاد
قبول جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی / چو دست قابله از مهد بر کنار افتاد
چنان ز شوق خرامان شدم در آن درگاه / که سوی حجلهٔ زیبا عروس نو داماد
بهر رهی که خمیدم وزید باد مراد / بهر دری که رسیدم رسید بانگ گشاد
سپهر خواست که بختم برفعتی برسد / ز دور چشم بر قصر شهریار افتاد
بجو جم بار ملک بوده در شدم مهمان / نوازشم عالم بران بارگاه راحم داد
درآمدم بحریمی تمام حور و قصور / ز بوس و خنده گلستان نو بهار شاد
طرب نهاده در و در بر سر طرب اسباب / فرح نهاده در و در بر فرح بنیاد
طرب که رخت کشیده اندرون برون کشید / فرح که پای نهاده اندرون برون ننهاد
اگر گذشت جگر گوشه در بدر کارزا / که خانه زین شرف آفتاب کرد آباد
زمانه نذر همین روزه داشت عیسی را / که هر دو روز امانت به یکدگر میداد
برای بخشش من خواست بر مراد دهد / بهیچ بخششی شب شام او نهاده مداد
شبی چو چشم عزیزان بر دیدم روشن / غم زمانه نفهمیده چون دل آزاد
شبی دو دیده عفت ز آنه [illegible] / ز خال گنده معشوق بر گرفته سواد
بود از بخشی ازان شب جائی آید / ز بر و شنائی دل نور میدهد فرهاد

دران شب که از خود رها شود نبود | ز دور دیده و دانا دلی بمن افتاد
بمهر گفت که ای زیب بخش مجمع انس | بیا بیا که بوقت آمدی مبارک باد
همین بگفت و دو دیده و شور پیدا بود | که شد غریق گهر کزین قطره کرد دریا یاد
چنان بپایه خدمت شدم شتاب زده | که چند بار سرم در میان پا افتاد
ز بس که تیز دران بارگاه در جستم | ادب ز پایه خود پای بر فراز نهاد
ز دلنوازی و آیین و فر سلطانی | نگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد
چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم | خدا رسید که ای روستای مادرزاد
بدان روش دگر از چه بخش آمد | حریم غفلت گیجه ز اجر کار افتاد
بدان مجلس آیین و حسن فردوسیت | تو نیز جلوه آیین نظم خواهی داد
بدست شمع که پروانه عطا داوند | درین بساط شهی بر سر قدم استاد
تو عندلیب شو و شاخ گل غزل خوانتر | اگر دو ز گلستان این شبستان یاد
جواب دادم و گفتم بجرم معذورم | که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
محفلی که دو قندیل ماه و خورشیدست | چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
برین بساط و تماشا اگر نظر فکند | نسیم شانه کشد هم بطره شمشاد
جهان چو روی شه از آستین چشم را | نگاه بخت ضعیفست در حجاب اباد
شه خلاصه قدم بوسی ستاره چشم | همای صدره اقبال شاه زاده مراد
زمین چو صفحه تقویم بر زمانه شود | اگر عدالت او سایه افکند ببلاد
قبای ملک بر از ندید بر قد او | نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن بلیکده از اعتدال او بر رفت | شد از طبیعت مستی برون خیال فساد

زهی شبیه لطف خدای عز و جل | معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد | هما بدام نیفتد بحیله صیاد
تو همچو سرو بآزادگی مثل شده‌ای | اگر بخت فلک هر براستی برساد
تو همچو بخت خود از مکر خصم آزادی | در آتشین صبوریست خنجر فولاد
هزار سابقه از لطف داری و یک همت | هزار بهره ز ادبخت داری و یک امداد
تویی که بوده و نابوده جهان ز تست | سخن درست بگفتنیم هرچه باداباد
زهی بتو شده چشم جهانیان روشن | خنیده دو جهان را تویی فریدنژاد
امید هست که احوال من شود روشن | کنون که بر سر من فر شهریار افتاد

[illegible]

چنان بمرجع اخلاص خود شتابانم | که فوج گاه تنگی به جانب میعاد
رفیق کس نشوم با تو جسم همراه | بسیج ره نکنم با تو ام کلام همزاد
اگر خزینه عالم بمن فرو ریزند | در مخزیده لطفم نشوم آزاد
در به مرجع اخلاص خویش ساخته‌ام | اگر خراب شود دل بر آن نهم بنیاد
صفای دل به ولی نعمتم خدا دادست | اگر طرفی علت بگیت یا هفتاد
سخن که نکهت اخلاص ازو همی آید | اگرچه نقش نظیری است رحمت نباد
اگر رفیق رهم زاد همتی سازی | براحتم برسانی که افتد مرساد

همیشه تا بهارست خنده از لب گل / مدام تا نجز است تیغ زن دم باد
بجز خاطر تو خنده موج زن بادا / بجوی جان عدو لب خنجر فولاد

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی / کلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ و بوی بجا مانده نی بروبرگم / چو نخل بادیه افتاده ام بکور بیابانی
سموم وادی غم دیده پای تا فرقم / ز هم بریزم اگر تا کنم بجنبانی
جدا از آن شکن طره ام سر انگشت / گزنده خورده دندان صد پشیمانی
مجل ز مردن خویشم کمان نبود الحق / که بر رخ تو جبین جان دهم بآسانی
همه شکست دلم همچو کار زندانبان / تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
کمان خسته دلی بی تهورست ار نه / به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
اگر ولی بکف آری زبان نخواهی کرد / بانقدر که عنان زبن روش بگردانی
شکست ما چه بصارفست ما ضعیفانیم / که مور در صف ما میکند سلیمانی
اگر مطالعه چهره ام کنی نظری / قصور رهای ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و تبهای آزری در جیب / هزار بتکده را در خورم برهمنانی
گریزگاه جنونست ورنه هر ساعت / هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاه دار حجابت ورنه از طرفی / وصال تا ابد اندازد دم بحیرانی
امید هست درین قحط مردمی که کسی / ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی
هوای دوست برد بال میدهد ورنه / بر استخوان نمی جنبم از گران جانی
ز خلق کشته ام آلوده زنخون حسیت / بدر که تو فرستاده کعبه قربانی

منش زباده آورده ام بشهر گفت / که عشق همره مجنون نشد بیابانی
ز مسکران محبت بخود بناهم ده / که نوح زورق ازین ورطه کرد طوفانی
به کلبه قفسم را اگر بیاد زی / کنند بر سر من بلبلان گل افشانی
ز هم شناخته ام خاک جیب دامانرا / کنونست آنکه گریبان کند گریبانی
ز شوق آنکه زمین بوس خدمتت کنم / ز فرق تا قدمم همچو سایه پیشانی
روم که حلقه فتراک تو شی گیرم / که سر چو گوی رباید بدست چوگانی
حذر کن ای غم ازین رهزنی ز پاکی / بخدمتی که روانم مگر نعبدانی
غرضت در عبد الرحیم خان دارم / فلک بگردد اگر زین رهم بگردانی
هوای اگر کفش منت در سرت گنجی / کلاه پادشهی و کلاه بارانی
قبای شاهی ازان در بر میکند دربر / که جست بارگه نزهت خان خانانی
نگاه کس که بر ابلیس چگونه نمیکند / بقصد امید شهنشاهی و جهانبانی
جهان برات طهر مسلمی میداد / بکفتم این چه کرم انصافیت و نادانی
تو طبل همچو گدا در ته گلیم زنی / وگرنه بر لب بامست کوس سلطانی
زهی ز صبح گرگمان گشاده ابرو تر / ندیده چهره چشمم تو جبین پیشانی
هزار حوری و قدسی همیشه می نوشند / ببر دهای خیالت شراب روحانی
تو خود نظر چو دی لا اله الا الله / همان یکیست که هم او دست الف ثانی
بهشتی تو فنا تا فنات ره نبرد / که در بقای تو افزوده مرحله فانی
هزار دفتر حاجت ز بر توانی خواند / بحرف مقدری کر رسی فرو مانی
کس از تو هیچ نخواهد که در دل مردم / بدست خویش نهال امید بنشانی

کس از نگارم اخلاق نامه ننوشت
که نام نیک تو بر وی نکرده عنوانی

چو بیک علم ازان سده حد در آب
کی که کلک برارد سر از گریبانی

برد ز جود تو گر قطره کی کند دریا
گر از کفایت تو قطره‌ای نیفت سالی

پاسبانی درگاه تو چو زود رسید
بریر بود که کیوان کند نگهبانی

سپهر کار ربا بنده است اید است
که از نتیجه خدمت رسد بدربانی

ز کلبه که نفاق تو خواست می آید
چو ماه منخسفش روزها ظلمانی

بگو نه که دقائق رسید مکند رد
ببینش چو آینه بی لباس عریانی

جهان ستان ملکا شه نشان خداوندا
بمدحت تو خجل طوطی از سخن‌دانی

سرود هیچ نظیری شنو که سوز نشست
حکایت قفس از طوطی گلستانی

بجو چراغ و دگر باز کن که قدر من
دراز و تیره تر است از شب زمستانی

تو بی گرفتنم در تو یافتم بدلی
منم که رهم و بر تو اشتنی تابانی

هزار رنگ گهر گنجم کسی نشناخت
که جنس من نبی بود با بدخشانی

تو در برابر چشم بصورتی هر دم
من از سرود و غم دگر بهای بهتانی

ز بس گره شده در دل اگر سخن طلبی
بر زم از فره یا تو تنهای زمانی

چو نخجامه تو جلوه شادیم ز چه رد
مرا چو مرتبه دوستان مهجو

زنا توانی اسیر ز بال مرغ کنم
اگر ز گوشه بام خود دم بپرانی

امید بار درت سینه عقل نگوید
که خوش تو کام دل خود بهرزه برانی

عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند
بر عبث اگر بخرندت بجویش بادانی

اگر بکعبه ز دوت کرشمه نبرد
زبان کنی بت و زنار در مسلمانی

اگر به میکده در کار عشوه ای نکند
خمار بخشدت این نشاهاان نی

بتو معطل دفتت صبر کن چندان
که جذبه‌ای رسد از جذبه‌های رحمانی

ببین که در برش از مهر میکند خورشید
از آنکه ذره نکردست بال افشانی

کنون نبرد توان ما چراو سنانم
که از تو هم غمم بلطف برهانی

چگونه اند وفا و کرم امیدم هست
بنکته وصف سر خامه برنجانی

بهای دقت دران کوی مهر سجایم
نمونه بخری قیمتی بپنهانی

بلطف و بخششم از رنج رود کارگر
که آنچه جود تو باشد بانم ارزانی

سخن چو بیرود از حد برون چو او
بصرف کار دعا گویی و ثناخوانی

کلید عیش بدست تو باد تا باشد
سحر نتیجه کشایی صبا برخوانی

ظفر بنام تو دایم هزار دستان باد
بیاد خصم تو بر دانه شبستانی

ز شهر نجود و گنجم چو نجمی معانی
بدر دلباس بر تن چو بجوشند معانی

دل زاهد و برهمن ز خود روی بجون
نه بکعبه ام نیازی نه بدیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم
علمست همت من بهوای بادبانی

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم
که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

قدمی اگر خرامی بوداع همره من
ره بازگشتنت را قدم دگر نهانی

شده ام با عتمادی سوال وصل بوبان
که مکم توجه بجواب لن ترانی

نگهی که غم برآرد سر خویش پیش دارم
که ز سجده در دو عالم نکشد بهت گرانی

بدان کرانم ار چه ز درت روم بضعفی
که براه سایهٔ خود بروم ز ناتوانی

دل بیکسی ز خوبیت بگذار تا ببرم
شرری که با سمند نکند هم آشنایی

بنفشه ام مزن ره که ز آتش غربت
بدماغ دود دیده خوابم همه شب کند گدایی

ز طلب عنان نه پیچم به کجا روم ور است
ز رسم اگر بمنزل برسم بکار روایی

همه ذره موج ریزم ز عطای خان خانان
که محیط کشتیم را فکند ز بس گرانی

اثری ستاره وار و همه سحاب نیسان
که محیط و کان ببخشند ز عطاش در ربایی

پی پاس عدل نوعی ز جمال خود سراسر
که نشست بر در دل همه شب به پاسبانی

زهی ار علو فطرت مراتبی رسیده
که ثنای دور گردت نرسد بهم عنانی

بغبار فقره بر توی و بود همین بس
شده سالها کزین ره نکند شتر کاروانی

ز تو زاد همت اما چو تو منفعت نخیزد
بود ار فراحه ارکان نکند فرازه کاری

بولایتی که نازد پی فتح باب عزمت
دم تیغ خون فرو شد بجوانی ز عنایی

شه اگر ز خدمت نکند جدا ز حیرت
که تو شاه راه کیل نو کنی نگاهبانی

نه بیاری که یابی به نیام جای دارد
که زند بنام خصم دم هلاک سنانی

نفس رصد ماندی سران گره نازم
که برند نام عقابتش بی زبانی

بدمندی که آب حیوان بحجاب در نهوی
که چو صحبت خود گرفتی همه عالم از روانی

همه نسخه وار عالم تو نخوت نموده
ز جم وزری نگویم تو ببین و آن جهانی

همه قبلهای باطل تو چو کعبة المعظم
همه سورهای ناسخ چو نوشته المثانی

بگذار تا بسوزم ورق فلک که دیگر
قلمش بحرف کفران نکند سیه بیانی

بتو کوه جودی تواند مصاف سست الان
که هزار جا به بندد دگر از تهی میانی

فندت بجون دشمن ز غضب بکاهد
کند از نهیب موجش بخواله استخوانی

مراتب کمالت نرسد ضمیر اختر
بسر هم ار به بندد درجات آسمانی

بهزار پایه موج بکجا رسیده ام من
که بهفت پایه گردون نرسد بنردبانی

ملک نقص و همت که تو جوانا نازیم
نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی

تو ز من مدیح جویی سخن فرو نمانم
ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی

تو شنیده آسمانت ز در تو خوانده بودم
که رساندم ز رفعت ملکان لامکانی

نه کم از خضر دیدم بر کاب دولت تو
که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی

نه بس از صبا رسیدم بتو کز قبول قدمت
بغبار بیر کنعان کند آستین فشانی

[illegible] ستان بنده مر
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] حرف و دادا

من اگر گل دو روییم بروم از این گلستان
که صبا ز دفتر من نکند سواد خوانی

چو بدوستان خوری می بر کنار ایجاد
مشو آنکه شوم نه جام دوستکانی

تو جهم مده دگر که رهی روم که خواهم
بقبول آشنا کن که دری زنم که دانی

بتو جای خویشتن را بزد و کهر فروشم
که درت مثل نگردد بجدیت ار بکانی

بمعیشت این جهانی بعنایت تو دیدم
چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی

تو اگر رهی دگر نه غم خوشدلی ندارم
که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی

براسد بهیچ ششم ز قناعه هم دارد
که بقا بدوست یابد چو شود ز خویش فانی

بخدای کعبه دارم ز در خدا که روی — ز دو بیت تازه دارم نه دروغ باستانی
بجز این دعا ندانم که جو این رسید دیگر — که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

جهان ز ذوقم اندیشه تنگ میدان شد — که لفظ و معنیم از طبع روی گردان شد
نبرد بان سخن پای فکرتم درماند — که بر شوم بسوی پایه که نتوان شد
سمند عرصه اندیشه ام کمان بری — گزین سبب که چو دل گشته است جولان شد
سخن ز پایه خود برتری همی طلبید — چو آستانه طبعم بدید حیران شد
دهان چشمه پا بیا شنم ز بی نمکی — دمی که دست زد خضر آب حیوان شد
بود چکیده مغز خود جواهر من — نه قطره که فرح بر گلوی نیسان شد
طلوع اول کیفیت کمال منست — سخن که زنت ترکیب چار ارکان شد
ز بیم رفت و اصلاح منقدان سخن — هزار گونه معنی نصیب نسیان شد
ز گفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت — که لفظ بر قد معنی هزار دستان شد
گلست خاطر معنی پذیر من گویی — که تا وزیده نسیمی به او پریشان شد
نگارد سر دلنواز دو خوان عنبر زم — که سینه تا به لب از معنیم گلستان شد
زبان بکام و نطقی نیاورم بزبان — که پیش نظم کسان پایه ام پشیمان شد
کند ز دل ز مزاج خاطرم سخنی — که ناسخ همه گفتار ما چو قرآن شد
بوقت دعوت و انشا مریم نظمم — هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد
ز بس بلندی فطرت بکار دشواری — که سهل داند هر مشکل که آسان شد
بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم — که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

هزار شکر که هرگز نبوده ز خوانم — نواله که خجل بایدم ز مهمان شد
دران بهار ز باغم چه طرف بربندم — که بار دار درختان میوه الوان شد
شراب من که بجام و سبو نمیگنجد — بریزم و نتوانم که سخت ارزان شد
در خزینه خاطر بغیر نکته یم — که وقف همت صاحبقران کیهان شد
کند لعل صدف گوش تا گریبان پر — که در نثار لب از نام خان خانان شد
زهی سحاب عطایی که دفتر فرمان — ز رشحه قلمت چشمه سار حیوان شد
ترا جهان بنشان وکالت ارزانی — ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد
ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر — رقم ز نقش نشان تا قفای فرمان شد
نشان بنام تو تا مزین گشت — ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد
تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبه تست — بگو دنباز که کیوان هم از تو کیوان شد
چه شد که خامه بدستت گرفت جای سنان — عصا بدست شبان چوب بود ثعبان شد
صلاح کار نکو شد سپهر ذات ترا — که از طمع کوتاه ملک عریان شد
گر زیب ملکت خویش هر توی پوشد — سر که دایره عالمش گریبان شد
تو صحبت ترا فلک خواستن ورنه — بحکمت این فلک پایدار گردان شد
تبارک الله از آن باد پای عالم گرد — که زین او مثل مسند سلیمان شد
فلک ز حمله او چون زمین ثبات افتاد — زمین ز شیهه او چون سپهر گردان شد
گهی که تیز شد از چه باد آتش اد — برون ز چار چدار چهار ارکان شد
ز جا یکی سوی مقصد تا بشتاب رسد — که منزل پس از و سایه اش نمایان شد
خیال نبض لعبای تو ما جرای داشت — که کار من ز تو خواهد چگونه سامان شد

ز شرح جود تو گفتم رقم کنم سخنی — انامل بر صحیفه گهر افشان شد
قیاس چو جمله بار نیه گفتگو کردم — درون خانهٔ موری هزار طوفان شد
سحاب بخشش تو اندر ضمیر من بگذشت — لبالب از در سیراب بحر عمان شد
کنون بکاوش لطف تو فاش شد مرا — دگر نه خاطر من بحر و با قلم کان شد
مده دگر ز من نظر دریغ مدار — که احتیاج نماند آرزو فراوان شد
خجل ز بخشش و الطاف گشته ام اما — چه سازم از تو تسلی به هیچ نتوان شد
همیشه فیض رسان باش همچو ابر بهار — که برگ گل تو نظری هزار دستان شد

ز سال و ماه نوم رنجه شد دل تنگ — که تنگدست نبود و ز دو عید وارد جنگ
نداشت بکه این طریق بنشسته ام — که باز شوق نیاید هزار جا بر سنگ
شب فراق تو خندان جگر خراشیدم — که همچو لاله سینه گشت ناخنم پر چنگ
کدام وصل همه هم فرقت و عتاب — ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم — که جا کنم بدولت از چه حیله و نیرنگ
دلی که گوهر پاکی او قسم بخورد — ز فکر بیهده کردم گلیم باد درنگ
نشاط خاطرم انده در آستین دارد — بر صیقل آیینه ام برد زنگ
ز عشق دیدار هاکس درد گفتارم — بنودی ار جهان نام هم نبودی ننگ
بمن بسینه اشفقت جای آسایش — برون نهی چو از دو پای قدرت دهنگ
نسیم باد به شوق مستی دارد — که راه رفتن خود را سماع داند لنگ
بپای شوق ره هجر که کام نبود — حدیث بی جگران بود وادی در سنگ

حد گنبد تماشائیان که در گوشه نشین — چنو لبابه دو آوازه ام در چنگ
ز زخمهای وصال و جدایی تو مرا — هزار نغمه در بدست زیر بر ده چو چنگ
کدام صوت از نیش درد لب دارد — بس بگو که کنم ناله در همان آهنگ
دمی بپرس ز حالم که فکر مدح کسی — کند چو عشق تو بازی به دانش در جنگ
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر — فرو گذشته تو را ز گوشهٔ اورنگ
چو تیغ و آینه بگرد نبرد دشمن و دوست — مهر و کینش نگنجیده حیله و نیرنگ
ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر — برون رود دگر از سنگی نهاد او رنگ
زهی محل شناسی جهان ذات ترا — که چون سپهر ز نسبت دانش و فرهنگ
بعهد پاس تو تعوید گو سفند و شبان — ز دست پنجه گرگ است و ناخنان پلنگ
به هر دیار که لطف تو صیقلی باشد — در آن دیار بجوهر شود فرو همه زنگ
بهر کلک تو در سر مملکت داری — چو مطربان تو فارغ نمیکنند آهنگ
ز بحر تیغ تو دشمن نبرد دو شناه — اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ
ز انجم چه نسبت چرا که معکوست — سفیدکاری جبین و سیه نهادی زنگ
عروس جود عدلش که هست ... نشین — نیز دختی بود شرم روی دو حسن فرنگ
تا قیامت قیامت داران نصاف که تو — کشتی بلارک و از کف دهی بهان گرنگ
زهی خانه ... بخشش قدم بیرون نهد — نزاده ما در جهانش طفل چابک و شنگ
گر سپاه عدو را چو ذره خورد کند — ز صدمت سم او چون جهند ز میدان سنگ
بطبع باد و به شمشیرش آن قدر تیزی — که موج آب زند تیغ بر گلوی نهنگ
بکاه گر شکند طول و عرض وادی را — ز بس نجنبم زند پای بر سر سنگ

فتاده چرخ اثیرش غبار من زین
کشیده بخت بلندش دوال حلقه تنگ

زبس که از سر کین بر صف عدو تازی
سپر ز روی نگیری و تیغ بر ز جنگ

چنان شکوه تو بر خصم عرصه تنگ کند
که ناوک مژه در چشم بشکند چو خدنگ

سپهر منزلتا بر درت نظیری را
هزار رنگ کنه می‌نهد سپهر دورنگ

بهر که تو که نالد ز کثرتش دربان
لجاجت تو که خندد برابرش اورنگ

بخاک پای تو کز بوسه ام ندارد عار
باستان تو کز سجده ام ندارد ننگ

بنکته تو که گوهر از آن کشم در گوش
بخنده تو که شکر ازو بریم تنگ

بدور باش تو تیغی بآن شکوه جلال
که پرده های نظر بصر نگاه سازد تنگ

که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز
سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ

من و حکایت راز و نیاز عارم باد
هزار سال خورم خون لب نگیرد رنگ

بنعمت تو که بر خوان نعمای من
بذوق شکر تو جوشد شکر ز طبع نهنگ

لب از نخواهش و دل خنده الحان دانم
که حلقه در میخانه آورم بدرنگ

بغیر گردن حرص و سر طمع نزنم
بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ

بکوه تا بی تحمل میبرد صبا د
نشسته تا بدل خویشتن بپاید رنگ

ببخت منفعت ملک جاه ارزانی
بخصم منهزمت سنگ کوهسار و النگ

نوح را دیده من زورق طوفان گردد
خضر را چشم چشمه زرم حیوان گردد

سرخ رویم ز وفا بر سر کوهی کانجا
آرزو آید و در خون شهیدان گردد

غم بهر ملک نه خنده اگه فود در دل ماهی
بر نوای ن کو شده محنت کده زندان گردد

دل بیک نکته تسلیت که از رگ گل
قفس بلبل شوریده گلستان گردد

گر ز محتسب کوی خرابات کنند
باده در کوچه و بازار فراوان گردد

شورش و تفرقه در شهر اگر ثابت
در نجوم بخت نبیند که ازان گردد

بس بزرگست گنه کاری ما خود بین
تخته جرم و خطا مایه غفران گردد

جرم می باید تا توبه توانی کردن
کفر می باید تا مرد مسلمان گردد

دل شب خلعت سافری رنگین دار
که مبادا عملش آلایش دامان گردد

گر نوا بایدت از مرغ سحر گیر سبق
که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که بر نشانی ولی از زان نیست
گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکوتت بخشد
درد باید که دولت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بیغاره چون کار نیست
مال دنیاست که سرمایه عصیان گردد

هر کرا هست بغیر از تو خدا یا دگری
هرچه آن قسمت من قسمت نسیان گردد

مردم از کار فرو بسته بهر خواهد بود دل
گرهی گر کم از آن طره پریشان گردد

از گرانجانی و افسردگیم ز بخت
طبع بی برگ مرا فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نماندست درستی تا کی
بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را
که اشک مرا کوهی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
هدهد نامه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل و جم طبع که در مجلس او
طوطی مرده گر آرند خوش الحان گردد

خان خانان که ز نام و لقب اجدادش
نطق شکر شکن و لب شکرافشان گردد

آن قوی بخت که محتاج طرازی هنرش
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

دامن شب و صبح بلکه سپیده بر
سر برای خورشید گریبان درده

هر بهاری که تو تشریف دستی کاری
از خزان شاخ نهالست که عریان گردد

باز را کی مرض بیجد ناخن کو به
سیر و انجاز بی دارو وی دندان گردد

پاسبان عدل تو بجد لیست که در کعبه بطوع
گرگ در صورت میشش آید و فرمان گردد

هر کجا بی از عدل تو اثرش بارد
هر کجا بی نشق حکم تو ویران گردد

باید اول ز پی کنه تو رفتن به کجا
گر حریفی تو در عرصه میدان گردد

شاه باید شد تا باد شهی اسکنی
فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد

میهمانی که گرامیست تو هی ایزد را
هر که غیر از تو طفیلیست که مهمان گردد

بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر
صفدر رزم کی صاحب دیوان گردد

سرکش الفضل شیخ قاسم حضر شیخ عو
بنیب سر باد و بی شیب سلیمان گردد

خنجر زین بر سر جلوه
صاحب سلیمان جولان گردد

الخبان شد دلبر بکه در دو شش که زدم
درد چشم عدوی ملک و پیکان گردد

چو مشتاقی که از جور معشوق رسد
عاشق کوهی شود قاصد چو کان گردد

هر که آسوده ز معشوق بگردد خوش
آنقدر گز نیل و بهلوی او ران گردد

ابر دست تو جوان برق بابی گیرد
زرد از لمعه او چهره شیطان گردد

تیغ بارد ز دم تیغ تو چو بر شود
برق خیزد ز رخ برق چو رخشان گردد

آهنش آمده بی زحمت کان کس ببرد
گر ز بس تیزی او رخنه دل کان گردد

زان سوی عالم او رواح دو جنس سازد
روح اگر در جسد خصم گریزان گردد

ابر و برقی به نظامت ندانم که چرا
هر کی دست و کمان تو نمایان گردد

جسم در خاک نهد رخت که باران آید
روح از خاک کشد ما که طوفان گردد

بس که بر قاتل خصم تو کمان در دست
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان
گوشش از بهر نخیبد که نالان گردد

همه ناوک شود و رسش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شود و رسش اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کین تو دانم که همه
کار کر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین لشکر فیروز زبا بن استعداد
حیف باشد که ترا عزم گرایان گردد

بلبلست آنکه نه بر چرخ به گل میب زد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سخن سنجان وجهان سخن سنج
سینه صبر و چمنده ساغر دوران گردد

بوسه از فتح بهمن و دو به سر دوران
ز آنقدر باده که در روی از لوح آسمان

زان شرابی که نهان در خم دولت داری
جرعه ای گر که سیلاب طوفان گردد

شعله خوبیت اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قطره خونین نمک افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کابل کرمان
نیش صد طعن خورد وقت که جنبان گردد

دور از یاد سخن سنجند حریفان که زنگل
سخن داود دهنش زیب ان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه بثنای کورا
مزد تعریف شود چاره رحمان گردد

بر عارف تو جویم که درد سوخته‌ام
هر گلی را که دماغ تو بر بستان گردد

تا بود جان جهان انجم کم و بیش شود
تا بود کار زمان هر چه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری برزد   همچو پرگار ز پا بر خط فرمان گردد
عمل خصم که طومار بر از سود داشت   پرده بر داشته تا از رخ فرمان گردد
شرح راز او که مکتوب نشاط در تب (?)   از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجایی   چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدایی
خبر دهید به ترکان شوخ چشم از من   که رخت صبر و سکون میدهم به یغمایی
هزار طعنه بدریا زنم ز بی باکی   هزار خانه بطوفان دهم ز خود رایی
گهی ز دهشت دشمن چو کرگ جولان (?)   دلی ز دهشت یوسف چو چاه صحرایی
دلی چنانکه رهی از غضب برافروزی   دمی چنانکه خدنگی بخون بپالایی
خدا کند که دو چارم شوی که میدانم   چنان بهم که ندانم اگر بجنبایی
چنان بهم که اگر جنبم بجنبایی (?)
بفوت زاری من گوش را بشارت باد   که هر صباح بر لبان ز دست گویایی
شدم چو بلبل و از آتش هزار گل بشکفت   خوشا محبت موسی و نخل بیرایی
خزان طور زند دم که سنگ در گرفت   فسون شعله ندارد سموم گیرایی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو   گره ز رشته افسون خویش بگشایی
ز بحر تشنه کبیم سرکشیده استسقا   چو ابر سوخته ام خشک مغز سودایی
در آفتاب جگر تشنه میرم و زدم   بسوی سایه خضر از بی تن آسایی
ز من دو دیده ماهی و بار رخش باد   که گرد باد به دارم بچهره آرایی
ز عرض تحفه من شهر و کوی پر شورست   که می برم شکر از خنده تماشایی
گر بزم و نتوانم که بر ره صاحب   بگرد نامه نطقم ز نا توانایی

فروغ چهره اقبال خان خانانست   کزو دو دیده امید راست بینایی
ز دولت محبت عبدالرحیم خان بزدود   که همچو روح بلطفش بود ز برنایی
ز آدم آمده تا مثل خود بزرگ نسب   باد کریم منش شد بزرگ والایی
اگر ستاره غلامی کند همی رسدش   که گویدش تو بخدمت مرا بشایی
گر آفتاب بخشمت رود نتواند گفت   که شب بپاس خانم چرا نیایی
از آن نهد سر انگشت بر شکست سپهر   که آبگینه دلست این سپهر مینایی
عجب کریم نوالی که مطبخ او را   بود هزار شبان همچو حاتم طایی
غریب راه نمایی که وادی او را   رود هزار خضر در لباس سقایی
چو با تو نیست دلش صاف آخر سپهر   بدانش از کلف از روی ماه بزدایی
گر او دل تو کو [illegible] ناخفتست   ز روز رفته اگر کوی عمر برپایی
رضا در بخشش ابو [illegible] و چهره [illegible]   دهد بدولت نکبت زبان گویایی
بغیر کشتی صلحش مجو پناه که نیست   نجات غضبش موجهای دریایی
مکش ز طاعت او سر که سجده در او   دهد بقامت بلند دولت بالایی
هزار مرتبه باید نماز سهو کنی   بر آستانش از بی حضوری بسجده فرسایی
سری که خاک درش را بصد سجود نبرد (?)   بپنجه در نسیم بهار رعنایی
نیاز کرد غریبی بر رخ ز فرقت او   زهی ز خاک درت دور دور رسوایی
خوشست صحبت دنیا از آنکه دنیا را   ز رسمهای نو کردن کند مطرایی
نشانه ایست خزانت ز زرم جرید [illegible]   نمونه ایست بهارت ز مجلس آرایی
ببذل مال کنند ز سخاوت تو   چو دام دار که دستش کند تقاضایی

زبیش و نوش از آن موم پرورش یابم / که باکمند و کالش ز هر بد برای
سفر کنی که ضعیفی رسد با سایش / حضر کنی که فقیری کند تن آسای
نه شرط دوست طریق وفا سپردن / ز بلده آمدم و بر سرم نمی آیی
کسی که شهره باظهار شفقت تو شود / بصد حجاب نگردد نهان ز پیدایی
مریخ بیهده ترسم که دشمنان شنوند / زنند طعنه که عهد وفا نمی پایی
قسم بذات تو خوردن بری نمی آرد / قسم بمقصد امیدهای هرجایی
مپسند که دو تاج سر بنوایی / بدرگهی که رود ابر و باد سقایی
بآن جمال که حسرت ز دیدنش زود / اگر برده چشم ترنش بالایی
بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم / ز قول دشمن بیهوده گوی هرجایی

[illegible] بوی حقیقت تا [illegible] یار [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] وفای دولت [illegible] زینت [illegible]
[illegible]

وظیفه‌ی نظم از آن بیش از زیست / که هم ز ذره بکاهش با بیفزایی
اگر بمهر شود قحط ور نخواهد ماند / نظیری از سخن و طوطی از شکرخایی
تو نور دیده و ادراک کم نداری هیچ / که بهره دهد تو بنای بینایی
تغافل تو بزندان ببردم دارد / رهی فاکه بجان آمدم ز تنهایی
بخانه که متاع کساد بنگیرد / نمی‌شود که بگل آفتاب اندایی
بسوی دوزخ اگر خفتم دمی رضا / مرکب باز نمانم ز ناشکیبایی

همت ناتکیه چون نیش نشود تماشاکر / مدام تا زمان دم زند تقاضایی
نشاط را چو نکه از که برانگیزی / حیات را چو زمان از زمان بیفزا
بدرت مباد ز امروز تا بروز جزا / که شادمانی امروز و عیش فردایی

روزی چو باز ماند ضعیفان ز کاروان / دل داده بسیج [illegible] خدایگان
که وعده نهاده کرد در غیب این / که مرکب گرفته بوام ادا و قبول آن
صد رنگ فکر بافته تا چه آرزو / من آسمان نهاده کردش بسان
چشم ز اشک آبله بار بده در قدم / پایم ز شوق مرحله پیموده در مکان
مبدید در جریده عالم برادرم / گفت ای کمال طبع تو نقصان خاندان
تو در شب ظلمت و دعوی بر آفتاب / تو در حقیقت صورت و معنی بر آسمان
صد دفتر از ثنای تو شد هدیه وطن / یک کاغذی عطای تو نامد باز مغان
از بعد چارده سنه مدحت درین کتاب / چون ماه شانزده شبه اردی در زبان
ذوق قصور کلبه من هیچکس ندانست / از شهرت تو گشته ام آواره در جهان
فرزند و مادرند کباب از فراق من / در سایه همای تو محتاج استخوان
داری سمند قدرت ازین پیش برگذر / هستی سوار همت ازین صف بردن جهان
از خامه کبر نیزه خطی بردی جنگ / در طبع آرنوس تازی بزیر ران
چه بیکه معنی ز تو ماند بیادگار / رستم لی که از تو نویسند هفتخوان
اکنون که انتظام اقارب بنظم تست / فکری که منتشر نشود عقد دودمان
میگفت و من بعربده میگفتمش خموش / سستی مکن که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل / بر بام پایه پایه توان شد به نردبان

زنشئت ما براحت و صاحب بکارزار / در خانه میزبان نه و در سفره میهمان

قدرت بقدر پرورشش شهریار نیست / برخیز تا رویم بجا مردی و توان

گفتیم عزم جزم نمودیم کز قضا / آمد نشان خاص هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض / تعطیل در وظیفه و تنزیل از جان

خواندیم و از خجالت هم بر فروختیم / او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنس غریبی بار نیست / آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

شد مدتی که خدمت درگاه میکند / ممتاز گشته شد از طبع در فشان

هر که نوشته ام که در رخصتی زن / پاسخ رسد که از تو شود این غرض عیان

با صد زبان فصاحت هارون نمیخرد / گوشی که از کلیم خود لکنت زبان

گفتم مرا مسوز که این آب نظم من / بر جویبار خاطر او تیره شد روان

بگذار این تجارت ناسود مند را / جنسی مخر که مایه کنی بر سر زیان

ور زانکه تابی که کنم جرأتی حسین / با آنکه واثقی که بری بهره از جهان

عهد قدیم آخر بختم قصیده‌ای / آورده وقت اوج علا و دراسمان

این شیوه رسم بود که هرگاه بشنود / تصحیح حاجی کند و در ازای آن

اکنون گدای جایزه‌ای رخصت توام / برفی از این قصیده نوشتم برایگان

بردار ای فلک سر حاجت ز آستان / کامد بی نظام جهان داد در جهان

ای فوج در کمین که قدرش نگاه کن / بشکن خدنگ عربده در خانه کمان

مسجد از این نوید به نسبت سرفراز / بتخانه زین حدیث بکوشت سرگران

بر یاد عدل اوست ز مرز خم کوش / صد نوبت ذکره در دل فغان

بالای رانبش همه دم هم سرفراز / بهنای لشکرش ز نسب در درگران

عیسی شده است با صره ادبنگ / قارون شده است سامواز نوکران

هر سو جهان نثار کند گوهر نثار / از ذکر خان خانان عبد الرحیم خان

آن سلک نظم و فضل که بی انتظار او / تشریف خواب دوخته بر قد پاسبان

بر برکند عقاب و بجائش نهد رهم / گنجشک راحتی اگر افتد ز آشیان

آئینه گر آن بنماید جمال خویش / عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان

زان دست و خنجر که فشان لن تجاصبت / جوهر برآورد ز تن کشته استخوان

ای فرق تا قدم همه آرایش و کمال / وی پای تا به سر همه آرایش بیان

از رنگ آنکه خنجر خصم تو کشته است / آهن ز مور یانه بکاهد در دل کان

خواند اگر ز عدل تو یک فصل عندلیب / گلهای نو بهار کند جلوه در خزان

از طبع من بتحفت نثار زت ده سخن / وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت / تا مصرعی ز نصرت تو تهنیت کنم بیان

رضوان بحضرت تو زده طعنه بر بهشت / غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان

جام می گرفته لبالب تمام نوش / اکسیر علت بدن و کیمیای جان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند / شاید که آفتاب شود دیگر آسمان

رنگین میی که بر کفن مرده گر چکد / خون در تن فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخشیت کامیاب / در رزم تو چو بزم تو طبعت شادمان

روزی که بزم معرکه از بیم دان جنگ / رنگین شود چو صحن خرابات آسمان

[illegible]

چون بخشت همه بلند شده قدم
چون دولت همه ارزنی و برشت ن

چون شش عمره کاوش ولها کند جدنگ
چون ذوق تشنه در رگ جان نباد و سنان

از سرفراز معول بردنت غرور / شمشیر جوهر بخش شود بهر امتحان
گر بانهد جود در دکان دیده از کمان / از کف کشد چو معتکفان الف اعتکان
مستانه آن زمان که بردن نگاری از سپاه / از باده شیر گیرد شمشیر جان ستان
از بس ز کبر دار تو قالب تهی شود / پیمانهٔ سپهر لبالب شود ز جان
ای بنده پرور که بهمن ثنای تو / شاید که افتخار بطبعم کند زمان
تا مست بزم خجسته شود در زبان سخن / یادت کنم شکفته شود در بدن روان
تا زان بیچ خاطر تو ابر طبع من / من قطره آورم تو کنی گوهر از بیان
معیار نظم گشت نظیری ز مدحت / تا نیر کیمیاست درین خاک آستان
تا مطلع کلام بود بیت اولین / تا مقطع سخن شود انجام داستان
طغرای نامها ز ثنای تو با فروغ / انجام صفحها ز دعای تو باشتان
زلف عذار نصرت تو جلوه مراد / خال جمال دولت تو عرصهٔ جهان

کسی مشهد پروانه ام نماید راه / که خون بسمل من هست زیب این درگاه
دست خنجر او صد هزار اسمعیل / بخون خویش نویسد که بنده و فداه
بهر قدم که روم بیش دور تر افتم / که در خسیت غزال و کمند ما کوتاه
هنوز نا شده کامی بسوی او نزدیک / هزار مرحله در خون دل شدم شناه
بگرد وادی ایمن نمیتوان گشتن / ز دود عقدهٔ او شیر میشود در وباه
یکی ز قافله پس مانده از دلیل ضعیف / یکی ببادیه گم گشته از قیاس نگاه
درین کشنده بیابان بر دشنه درد / ببکل ماتمیان کعبه در لباس سیاه

صفا محنت این رتبه عمری آرم / چو آهن از دم صیقل چو نقره از داگاه
بجیش غارت خود تا زمیر دارم / ز خشم شوخ که ره میزند بحسن نگاه
بایین بگشت خونم الغدر که مغبچگان / گدای میکده را بشکنند بطرف کلاه
امیدوار بعجز خودم که آسان تر / ز پا فتاده این ره رسد بغیر نگاه
مرا امید که گامی بجای توفیقت / اگر بمرحله یک فرسخ است اگر پنجاه
رسنده کان جعفت نشسته در سیر / در آن مقام که سالک همی رسد که گاه
ز بس که تارک مغز در خاک مانده است / زبان عذر بر و به زمین بشکل گیاه
بنه کلاه و کمر گر سر سفر داری / که راه سخت مخوفست در دو رکوتاه
هزار بار خرد گفت هان بحرمت او / که هست جای قدم در ره از نشان جباه
تو خیره توسن جهل و غرور می تازی / بجفر تی که بسر میرود سپهر دوتاه
متاع میکده داری بسوی کعبه مرو / سر معامله داری ز هیچ قبول مخواه
من از فریب طمع در جواب میگفتم / که سعی و طوف حرم را زیان ندارد جاه
نگشتم از روش خویش تا بر آوردم / بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلاه
من آنکسم که دولت مرا بجستم / نشانه نقلم کرد بخت دولتخواه
ز حسن تربیت فطرتم چه سود که هست / بهر ترقی او افتی مرا در راه
حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا / بهر قدم که نفس تو بکشید از جاه
فلک غنیمت عمرم بردن برد همه شب / بیان کند که از روز تم تا بدو ماه
قضا بوقت خونم گردان بستم که گرد / خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه
کجاست قدیه حبل المتین توفیقی / که صبر و طاقتم از بار جرم شد بکناه

بسیر مرده و طوف مدینه مشتاقم — کجاست زاد رهی یا رسول داشتو قاه
بفاعت ره دین داده ام بتارک کفر — ز من مربی دین را که میکند اکاه
ستون شرع محمد عزیز اعظم خان — پناه دین نبی باشد او ز قول الله
شود بدرقه همتش چه دور نه — هزار گونه خطر بود شرع را در راه
ملک بسجده اگر سر فرو نمی آورد — سپهر صورت جودش نگاشت بر درگاه
چون زر شجر رحمت بهم نمی آمیخت — جهان فتو به نوالش فکنده در افواه
ز بس بلند نظر همت دگران بخشیست — کند بر ند برش عاصیان بعد گناه
در آن دیار که خورشید رای او تابد — بذره در زند آتش فروغ سایه جاه
سپهر و هرچه خدا آفرید با به نیست — شبیه نیست ز الا که الا الله
نجوگاه نبوت حمایت تو رسد — وگرنه یوسف افتاده بود اندر چاه
ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه
بشیر پنجه اگر دون دلیر حمله کند — گر آهوی خورد از دادی تو آب گیاه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت نکنی سایه از سر اکراه
اگر بهم نکند همت تو چین جبین — زند فلک سر بر زند زمانه کلاه
اگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
ندیده هیبت تو در نبرد روی غنیم — ندیده دولت تو در مصاف پشت سپاه
برای ارملکان ملک انجمن کبری — که باد از نفس کهربا ستاند کاه
چو آتشی که بخود در دل خبار افتد — کند عدوی ز انقطاع نسل تو تباه
بعهد دولت از آنکه دل غمین گردد — چو ریسمان سیاست بحلق بنده آه

ز همت تو چو گویم امل دراز شود — بیا به تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر منزلتا بر درت نظیری را — نماز شام مصیبت دمیده صبح نگاه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید کنند — که دیده است بلیغ حیات غره ماه
ز دکمت زبد و نیک داد ازان دارند — که دیده مشند باد آتش و نید باد افراه
سخن که خسته افتاده میکند بپذیر — که تخت گل برخ سبز نیست دگل برگاه
رهی است عزه بجو نم نثار درگه تو — سرای سکه بر آورده ام زری از کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیه ناچیز و تحفه فرجاه
بگوشه نظر التفات محتاجم — بزاری که توان گشتنم نسیم نگاه
زبی بضاعتی خود چنان هراسانم — که بهر توشه ره بازگردم از درگاه
بسیل مرحمت از خاک دلتم بردار — که همچو ماهی عطشان فتاده ام بر راه
همیشه تا نشود گشته شمع صبح ازباد — مدام تا نشود تیره روی روز از آه
شکوه روی تو ارایش کلاه تو باد — چو نور ماه که بر آسمان زند خرگاه
چراغ عمر تو پر نور تا صباح نشور — که روشنست بعمر تو شرع را نگاه

ز هند و مکه ام آورده بر تو امل — در تو کعبه ثانی و قبله اول
کسی بهیده ناز و نعیم را نگذاشت — وداع دوست که کردم تر انم و دبل
زمانه که رسانم بمجلس تو هنوز — زمانه نکته رنگین بر آورد ز بغل
هزار بار برت خود شو آوردم — صداع خویش بدادی بیک دو بیت غزل
در ضمیر سخن دانند بدانستم — که نظم را چه مقامست و شعر را محل

نزاکت سخنم بر بساط تا بنهاد که بود در ریخته مهمل بروی مستعمل
بفاقه میکند را نیده هوش در بن گوش که بود سامعه بیکار و نطق مستاصل
هزار بار خود را بناخوشی گفتم کهای جو دیده اکج بین بسر کمان احول
تو هرچه دو تا بینی یکی شود باطل تو هرچه چار شماری دو میشود مختل
محال خواسته خضر داده اند نشان کرم جسته عنقا نموده اند مثل
قرینه نیست چرا دست میزنی بر نقش سفینه نیست چرا پای مینهی بوحل
بجنت پا بزن این پای بند خست را بپای سعی چرا بسته اطناب جبل
خود جواب سوالم بسر گرانی داد که ای حکایت تو پوست نه پنبه جو گل
نظر بکنه بزرگیش کن که نتوان دید چنین جهان مفصل بدیده مجمل
گرت بطبع درشتی رسد ز جای مرو بروی آینه سوهان زنند بس صیقل
وگر بطاق فلکش در بر جای نشین که رفته رفته باعلی رسند اراذل
سخن هنوز نیفکنده شوق در خاطر کرم هنوز نیاورده خاصیت عسل
قصیده گوی بمدحت زبان نداری گنگ ستاده گرد بخدمت قدم نداری شل
از آن شکوه کی میبردی چه میگوئی نزاد جز خاطر نه اکثر و نه اقل
ازین چه شد که نخست از نوازشش نالی کدام بیت و غزل بود آیت منزل
زمانه بود این شیوه شاعری که از و بانتظام رسد هیچ کار دین و دول
بضاعتی که متیع با خوت ندهد چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل
گرفتم اکه نتوانستم ز گفتن شعر چگونه چاره توان کرد در سرشت ازل
من از کجا و در دی کشان عشق کجا نصیب نشد نتوان کرد با نصیب جدل

بعرض خان سخن رس مرید افسوس که چند بیت بخوناب دیده سازم حل
سپهر مرتبه نورنگ خان دریا دل که بحر از رقم کلک او است یک جدول
بجز مناقب او غیبت است تسمیع بجز مکارم او تهمتست لا تسئل
بصبح صادق و دستینه صبح کاذب گفت که چند لاف توان زد ز صدق قول عمل
چو شب نقطه بگردون کشند مراد صبا چو روز مشعل از خور کنند مراد محل
درین مباحثه روشنترم ز روز نیست که آفتاب برهان برآورد ز بغل
مدار مملکت از خلق او شود گردون مهم سلطنت از قول او شود فیصل
تویی که مسند خورشید را بیارایی ز صبح صادق ثانی و کاذب اول
نظاره کی کف دست درفشان ترا شعاع نور شود در دون دیده سبل
دماغ خود چو بشارت دهی سمندی را رود که دیده بشادی برآورد در کفل
تویی که بر سر آب بقای دولت تو هزار دخل جهان تشنه آخر دول
هزار دفتر دارند کی اگر شستی هنوز مشکل ناداری از تو کرد حل
که دست برکس خوان جود فتح اند که روغنش چکید از سر آستین امل
کرم که بی نسل اعتدال الطبع تو بود همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل
ولایت کرم آندم نظام پیدا کرد که یافت از تو دبی و بال تو بدل
عقیدت تو حصاریست پر ز خیر و صلاح که معصیت نتواند بپا و رساند خلل
مروت تو دیواریست پر ز داد و دهش که معذرت نتواند در و نمود عمل
هزار مرتبه بر ز جهد ز اول عمر مهابت تو اگر بس زند بکام اجل
سپهر منزلتا چند نکته دارم اگر قصور ادب میبرد درت مرسل

سه ماه شد که درین کشورم نمیدانم   که همت از چه قبیل است و شفقت از چه قبیل
بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا   بهیچ در نه گرانی فرو شوم و نه کسل
و رنگ را اگر فهم سکون مگر که جواب   سؤال را نشنیدم مگر صدا که خجل
ازین دیار رفتن خوشم نمانده است   بهیچ راه نمی یابم بگو فیصل

[illegible]   [illegible]

منم معجز بنغمه افضل النوا   خموش رسول نکرد ار منشدم مرسل
رطوبت سخنم شور زمانه فکند   زمین جمال جهانست برحلی و حلل
اگر ورق نفشارم ز آب سازم جو   دگر قلم نفشارم ز مشک سازم گل

[illegible]   [illegible]

مجمل سوم بهر ازان صدی ده ده   که جای کرم شو افتاب الحمل
ورق ز عرصه من در مسیح کاده است   ره عزیمت من تنگ چون دل اعدل
رسان مرجع و ماوای خود نظری را   که عمر رفته ری باز بس بود ازل
همیشه تا بید اسم مجمل مشهور است   مدام تا بگویی است نام جود مثل

بحق گوش و کرم کن که تا دساز حق   نه نعمتست که بردی توان گزید بدل
بخصم دو دست نگویی خوش است گوش و بو   خصوه کشته چو زنبور در میان عسل
همیشه بزم نور تکین بنقل و شمع و شراب   دل عدوی تو همچون کباب بر منقل

مژده در مژده فتحست و ظفر در ظفر است   هر ظفر مژده رساننده فتح دگر است
عقد صد درج فرو ریخته گین بگو بست   مشک صد نافه فرو ریخته گیتها عنبر است
گفتم این واقعه یوسف مصر است مگر   گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است
فوج در فوج کنند نصرت و استقبال   خلق را شکر آمین و دعا در سر است
همچو شاخ گل خوشبو که گل افشان گردد   هر طرف نامه رسان بیک مرصع کمر است
خان اعظم که با احسان و شجاعت امروز   کعبه رد تو شده دیکده تاراج گر است
گر کرم خاص چو همت نامی کرست   در هنر فنتادم دلست برابر هنر است
این کشادار ظرف همت او شد ورنه   چوب کردن به دو دیوچه چه لشکر است
کارجویان که درین معرکه سبقت جستند   باک شد نه گزین خلاصی قوم ظفر است
قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت   الخبار سیم و گهر ریخت که گویی حجر است
همچو خورشید بغوص سبه آمد بیرون   مخبری دید که در هر طرفش صد حشر است
از سران سکل هوا گلبن زرین شکفت   وز یلان روی زمین مزرع فولاد در است

روی گردون ز دم خنجرشان زر شفست   پشت پای زسم مرکبشان بر قمر است
در فلک ولوله افتاد که کوچ سپهست   در زمین زلزله افکنده که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرایی کن		خون که بحکم تو در پوست بجنبد بدرست
کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش		گر خلافی کند اندیشه سرکشی و خطرست
تخت بر بخت همی بود که هنگام نواست		دل باقبال همی داد که روز ظفرست
چون نمود از سر میدان علم منصورش		تن و جان خصم تهی کرد که جان در خطرست
مرگ را در نظر مدعیان جولان داد		فر مسیحاش که بر دیده بد پرده درست
قلم از پای در افتاد که نتوان جستن		آسمانیست که همراه قضا و قدرست
قلب لشکر یکی کوه قوی بنیادست		فوج دشمن ز یکی قلزم زیر و زبرست
رنگ بر چهره ما نصرت انور دارد		صفدر روز که بر بهمن خیل سحرست
ملک را خوش خلقی ز دایه دولت پرور		جان فدای پدری باد که انجمش پسرست
مدعی بی سببی دست ملامت بر چه		خور یوسف دم شمشیر دعای سحرست
بسر انجمش پدر بر افراز ادتاران		بر سمندی که یکی در نظرش بحر و برست
هر کجا حمله او تاج سران پامالست		هر کجا شیهه او فرق یلان پی سپرست
تک او از حیله خصم اکاهست		عزم او راز ته کار مخالف خبرست
راکبش را نرسد چشم که از بس تندی		بنگاهی ز نظر غایب و اندر نظرست
لشکر خصم محیطی شده از موج سلاح		دو نهنگی که بران موج محیطش گذرست
از قتال آب بسر چشمه تیغش جوشست		در عرق عکس در آینه خفتانش ترست
جنبش تن را ز دم خنجر او مفتاحست		مرغ جان را ز پی ناوک او بال و پرست

روبه ار سر کند باز لشکر او		باز نیش با جگر و زهره شیران ترست

تا سر طره دستار قضا بر زونست		تا بن ناخن و چنگال اجل در جگرست
غوطه در خون زده صد بار زمین تشنه ی		گر به جوی که ره از خنجر خونریش بدرست
از سراسیمگی خواستن راه گریز		نقطه از نبت دوان جانب پای بدرست
مجور دیده که بود راغ گریزان گردد		مرگ را خصم سوی خانه خود راهبرست
بر دلان حمله کنان تیغ زبان بر فکنند		تا رسیدند بجایی که عدو را مقرست
ملک چون حق ملک گشت بهر زمان گفت		قسم من بت شکنی قسم شما سیم و زرست
ثابت و بتکده از شوق عنان در گسلند		بت نگه کرد که تا چرخ ددم نور قرست
بجو دارهای در افتاد همانا پیداست		که علی بر کتف خواجه خیر البشرست
انکه در دره زنار میان در بستی		از پی طاعتش امروز بهر موکمرست
آتش از نعل سم اسب کسی جسته نشد		چیست دعوی گر پیکار که آتش بسرست
جام بشکسته و دولت ز منظور گشته		هر کجا می نگرد تیغ بلا را اسپرست
سر مه از ره دور انکه این شهر و دمست		می جهد از دره کوه که این بام و درست
گر صدای شنود بر جگرش شمشیرست		ور نسیمی گذرد در نظرش نیشترست
خاتم از دست کند در کزین دولت داد		افسر از فرق نهد زیر کزین رنج سرست
چاره داند که گریزست نداند چه کند		گر چو سیماب رود از هر طرفش بر خطرست
جنگ خصم که سر بر خط فرمان ننهد		نقطه را از خط پرکار کجا ره بدرست
فتح باب ظفر این بار شد از مدحت تو		این بنا بر کلید در فتح دگرست
پرورشش یافته دولت این سلسله ام		طبع موزون مرا نطق و طوطی بار و برست
میوه نطق ازین باد هوا رنگین است		شجر طبعم ازین آب و زمین بار و برست

نصرت از گفته من جوی که فرخ فالست   ظفر از خاطر من جوی که مبارک نظرست
پر نور و زیبی از سخنم نایابست   دین که ممدوح منست از همه بهره ورست
ای کریمی که کسی روز بیان از تو نیافت   توشه غارت زده را راه تو دور و درست
اشک سیمین مرا مهر روانی بزند   گر نثار در بیت الله و روی حجرست
تا یکی را بجهان مرگ دیگری را کبست   تا یکی را ز فلک نفع دیگری را ضررست
بر تو دولت تو روز بروز افزونست   کر براحباب بهشتست براعدا سقرست

بهر مژده که عیشش ابد نثار آمد   شکفته روی جاوید را مدار آمد
بتاخت در رگ جانها نشاط دیداری   که زود نشاءتر از باده در خمار آمد
نوید قاصد از آن زودتر بوصل کند   که اشک شادیم از دیده در کنار آمد
خموش ای دل سرگشته چند بخروشی   تنبیه از از نالهای زار آمد
دعا بجز بدره برغم فراق گرفت   وصال دست وگریبان انتظار آمد
چو چاره سازی طاعت بجلوه‌گاه قبول   بعهد مرا دهر کام کامکار آمد
تمام نشاط سوگرده که می جستم   بپرسشش دلم از گرد رهگذار آمد
بجوی زچهره همی شست گرد غربت را   چو سیل تند رو آلوده غبار آمد
چو گل شکفته رخ و همچو غنچه خندان لب   برو زگار بشارت که نوبهار آمد
بجانی ای دل پردرد کز تو آسودم   مگت مباد محبت که از تو کار آمد
دمید عشق تنجم سرشکم افسونی   کنار ای که ره افکندهش ببار آمد
غبار راه کسی سنده اه اشکم را   که عیب پوشش تراز قدر و اعتبار آمد

حکیم مرتبه عبدالرحیم خان که کفش   مجسم از کرم ابر بدکار آمد
جهان بگیرد و بخشد که ناز نمی نکند   زکبر باکرمش راز فخر عار آمد
برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال   بهر دیار که از موکبش غبار آمد
ز شوق بخشش او بید ریع لعل و گهر   زبحر و کان بسر راه انتظار آمد
لباس عشرت نوروزی حسود ترا   زتیرگی شب مرگ پود و تار آمد
برآمد از دهن شیر فتنه سهمی   زبس که پنجهٔ قهرش گلوفشار آمد
ابا سپهر رکابی که از غربت تو   زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
زچار ماه مسافت بخند سرکش تو   عجب مدان که بیک روزه برکنار آمد
زمین زصدمت سمش بیکدگر بجهد   بهنجش دست عنایت بزینهار آمد
دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت   بجای میوه سر بردلان ببار آمد
شدند غنچه هم اعضای خصم بهر علاج   مبادرا سر و تن تیغ ابدار آمد
بحمله تو زجان باز ماند • صد و سنگ   کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
زمین نشیمن روح القدس نیاورد   بفرق بیع تو سرجا چو ذوالفقار آمد
چو نقش سکه زسیماب زر نمودارت   که کیمیای رواج تو آتشش عیار آمد
تو کرخواج ستانی زملک باکی نیست   چوا که دست تو چون ابر مایه دار آمد
که ابر قطره اگر برگرفت از دریا   زجود بر سر او باز در نثار آمد
چو کف زجود برابری کنار گهر دمال   درم بدست تو چون موج در بحار آمد
بشاعران زعطای تو ای دست سحر   هزار گونه کرامت هزار بار آمد
بمن زنقد عطای تو آن نوال رسید   که دست رغبت من قاصر از شمار آمد

سپهر منزلتا کیمیای من هنرست	متاع غیر همان جنس اشتهار آمد
ز دهر قسمتم ارکم رسد ز قدر هست	که در شمار یکی بیش از هزار آمد
مرا چه درد که دل بهار تربیت است	که بوستان معانی من ببار آمد
سخن دراز نظیری و طبع آتش خو	دعا بگو که کنون وقت اختصار آمد
همیشه تا بضیا فربهی دهد خورشید	بپهلوی مه نو که سوز نزار آمد
تو ملک گیر و عدو سوز کز عزیمت تو	جهان امن در آغوشش روزگار آمد

چندی بغلط بتکده کردیم حرم را	وقتست که از کعبه برآریم صنم را
هیچ هوس و میل نبردیم که نزهت	خار و خس ویرانه گلستان ارم را
ما در آسودگی مرگ گزین پیش	زحمت نتوان داد شفا را والم را
عمریست که همسایه بختیم درین کوی	یکبار ندیدیم ره خانه هم را
هر دست به بیچاک سر زلف نیرزد	انگشت جم آرزنده بود خاتم جم را
بسیار دویدیم و بجایی نرسیدیم	در خانه نشاندیم دگر بخت دژم را
تنهایی این بادیه از شور غریبیست	مجنون سیه خانه شناسد چه خم را
عاشق پریشانی خاطر چه نویسد	هر روز شمار است سر زلف بخم را
تا هست غمی شفقت ایام بمن نیست	آن جنت که ارکم نه قسمت کم را
دستی ز شکر بخشی دوران نبردم پیش	کز هر بن ناخن بکشم خار ستم را
کار سر کلکم نکند نشتر فصاد	خونابه کشد زخم دردت الم را
تا توبه ام از مذهب و آگهیش بگزیدند	در باز کردند خرابات و حرم را

در سیم زد وام حسن و معبد بحر غبت	کافر بچه حالست که گم کرده صنم را
غواص که دید سعی بیچارگی من	از دست گهر داده و در باخته دم را
حرفی که توان پی بنوردن نشنوشند	تنزیل عرب دیدم و تاریخ عجم را
پیران کتب خانه معنا و دولت	اینجا چو رسیدند شکستند قلم را
ما هرزه درایان خبر از هیچ نداریم	بهتر که ببندیم زبان لا و نعم را
چون رهبقای نبرد ناله مستان	خوبست که در پرده گذارند نغم را
عشق من و حسن تو قدیمند ولیکن	در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
مدیست که مخصوص دل ما گشته بدی	مخدوم چنین باید و مخدوم قدم را
ما نام خود از حاشیه نشنیم گزین پس	مهمان طفیلی نتوان بود قسم را
در مدح سپهدار گریزیم که نامش	در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
داده دهش از خاصیت اسم کرمست	کرجه عبارست اگر دست کرم را
بی یاری این نام بمنزل نرسد کس	ای ساحل طوفان ز دکان یاد کرم
هر جا کف راد تو سر بدره کشاید	بر کیسه نماند گره ارباب همم را
در عرض خداوندی خود خواجگی خصم	دیریست که کافر نکند سجده حرم را
در رهگذر قافیه لا نفتاد دست	تا بدرقه آورده سخا از نو نعم را
جان دار روی مهر تو ملکی که نباشد	صحت بدر مرگ نویسند سقم را
گردون دم از اعجاز حکمت نشنیدست	گر مرده ز انوار است کند نبض بجم را
اختر خبر از غیب دهد حالتش نیست	گر دولت تو پیش کند دولت کم را
اسباب جهانبانی تو ساخته گردون	از نفع و ضرر داده به تیغت تف و دم را

زنجیر غلامی تو بر داخته کیست / از عشق و فا برده بیکبار انفس و دم را
بر دهر زبس کرشوکت کونه اید / حدت بستانند ز نغم رنگ سم را
گر بر سر افلاک نهی دست عنایت / زمی بنشانند بود رم رنج درم را
دیدند چو حجاب قضا ملک نکفتند / رفتیم که در واز و به بندیم عدم را
بر دوی ضعیفان نهی دست کشاده / مفتاح سر کلک تو ابواب کرم را
تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند / جاری ننمودند بلب مدحت و ذم را
گیتی که کهن شد نفس شد نالش / در فصل جوانی گذران فصل هرم را
دوران که غمین شد قدحی کش که تالش / در گردن بیداد زمان کش سر جم را
در نسبت اصلاب پدر دانی تو / در اصل و نسب می نشمارند شکم را
انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم / بر داشتم از سلک خدم کار امم را
در پاس تو بگرو گدم تیغ بکارم / زان پیش که دم شعله کند صبح دوم را
عریان ز هوس ساخته ام آز درگه دادم / تشریف ز کردن نو نه بیت حرم را
قصدم همه این بود که در خدمت مسعود / بر گوشه نهم صحبت مخدوم و خدم را
بازار از لطف و عطا انس در تو / از چشم و دلم برد بر دن خجلت دام را
دل گفت که نه جرعه جام آب حیاتست / نکمند چشیدم بگمان شربت سم را
دیدم که دهان شکر آلوده بر هرست / لا حول کنان بوسه زدم خوان کرم را
راضی شده ام بی تو باکسیر قناعت / بشناخته ام قیمت آن خاک قدم را
کس ملکت فقر و فنا را نگرفتست / بر گوشه نهادست گدا طبل و علم را
مجنون شوم و کام تو از دهر بگیرم / کان دیو پریوانه دهد خاتم جم را

هرست بسودای تو برحالت نظیری / صبحی که گشودند خرابات دوم را
تو نقل و می و مطرب از و باز نگیری / او باز ندارد ز زبان شکر نعم را
با طبع درآمد شدن هر خوش و ناخوش / غمخوار بیانی طلبد شادی و غم را
باد ادر تو با من و علما جوادت / سادات عرب را و سلاطین عجم را
اقطاب جهانرا تو بتحقیق ارادت / چون از جهة کعبه مقیمان حرم را
بر وافقوا باری و فضلا جگیر / هیچ از تو نویسند همایون ادم را

صبح عیدست که بر میکده بخت بدر / سجده شکر کند زد جبهو چنس کوثر
این چه عطرست که افتاده گریبان چو صبح / وین چه فیضست که برگرده سر از جیب سحر
دست بر دوش هوا جلوه بسودای سلام / نکهت میکده را شور محبت در سر
در دل افغان که بیا باده سی روزه بگیر / در سر آشوب که ز و قیمت بگلاه مهر
روز یکرنگی و هنگامه مهرافزائیست / ذره در صحبت نورست بعیه شور و شر
شعله مرتبه حسن بلندست امروز / بال پروانه بجو و وصل کند مرغ نظر
هجر افکنده ز سر پنجه بیداد کمان / بخت انداخته از دست عداوت خنجر
طوطی از شوق زند بال به پیمانه نهد / عکس از شوق کند دست در آغوش شکر
در پرستاری و فرمان و رضاجوئی دل / بسته صد جا سر هر موی بزنار کمر
ساقی بزم بذوقی می دیدار دهد / که از و جرعه بدر یوزه ستاند کوثر
نرسد چشم بد شام بروز که در او / عمر از کثرت شادی نکند زود گذر
همه جا جز دلم از زمزمه عشق پرست / راه گم کرده همانا بدر گوش خبر

کی بود عید مرا بهره ز سودای نشاط　　قفل زد بخت من امروز بدکان هنر
خوشی خاطرم آنست که خورشیدی هست　　که شود ذره پی نور ز فیضش گوهر
آفتابی که اگر ماه به دریا بخشد　　میتواند که لبالب کندش از گوهر
نسخه فتح جهان دفتر فهرست کمال　　خان خانان که به بیانش قسم خورده ظفر
ای چو توفیق خدا با همه دل گشته رفیق　　وی چو خوشنودی حق در همه کس داده اثر
شور در حوصله افتاده اخلاق ترا　　هست در مجمر دل همنفس عود جگر
در شبستان مکافات تو هنگام جزا　　زده پروانه سر شعله بمقراض دو سر
ناتوانان ستم بشکنش نشناسند　　اخگر از بیم تو مالید برخ خاکستر
با همه کار تو بینایی و دانایی هست　　عقل و رای تو ... هر فعل ز انجم ...

[illegible]

همچو خورشید همه عمر در این افشاند　　هر که بگره گند از شارع جود تو گذر
آخر این ملک جهان زانکه کسی باید　　تو کسی کز نشوی از نوا که دارد هنر
پر نور و زبهای سخنم می تابد　　گشته ام تا بجناب تو حکایت گستر
خوبر و نظم مرا عقد قبول تو نسبت　　این عروسیست که در کار ندارد زیور
نه بهر گاه نواز زد کسی آمده ام　　که زند تو روم باز بهر گاه دگر
مرغ هر دل که زکوی تو سود گرد آلود　　بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میکند رنجیده است　　ای سر از عرش برآورده ...
بخت خصمان تو ناخسته ز خواب صبح　　زد زمان تو دولت بمیان بسته کمر

مگر که صبح ز بالین آسمان برخاست　　که او چو خاست غبار از دل جهان برخاست
محبت است که با درد شاد کام نشست　　اجابت است که با ضعف کامران برخاست
درین دو هفته بحق عطای صحبت تو　　گر آفتاب بکام دل از جهان برخاست
بی علاج تو عطار صبح را امروز　　درین ملالت و غم قفل از دکان برخاست
ز دیر یافتن صحت تو خورشید　　بروی عیسی هر روز سرگران برخاست
صبا ز عارضه ات شمه ببستان گفت　　چو گرد نایره کوشش از چمن فغان برخاست
بدیده نرگست از تن کشیده بیماری　　بجستجوی رخت رنگ ارغوان برخاست
نسیم یافت سحر رتبه مسیحایی　　از آنکه چون تو بیکروه ناتوان برخاست
قضا تصدق بیماری تو طلبید　　پی نثار ز هر تن هزار جان برخاست
دعای صحت تو چون ذره ذره میکرد　　ز جمله سوخته ز مغز استخوان برخاست
زبان شکر نه بندم از این عارضه تو　　چو از عارضه با کامش زبان برخاست
که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید　　ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
مگر تو در صحت دمند ابر و رت　　که فرع روح بپرواز آشیان برخاست
فلک بسوی غذاخانه تو برد آتش　　که شعله سحری عنبرین دخان برخاست
بذوق آنکه نمکسر ان نعمت تو شود　　صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
بمطبخ تو غطو و شفای خورشید　　بی شکفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر بی صحت تو ار انجم   نهاده بر طبق شام ناردان برخاست
ز تب چو جسم تو افروخته جهان گفتی   بشعله رفت خبیث وز گلستان برخاست
سری بحجره جهان برده بود در غم تو   که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست
فغان ز خلق بر آمد که خان خانان نیست   پی تصدق صحت درم فشان برخاست
عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن   بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست
ز فیض اوست جهان پر خروش خاورها   که طفل را ز رحم بند از زبان برخاست
اگر بجاید کاینات خوان ارست   هنوز منفعل از بخشش میهمان برخاست
بجز سرای عطابخش متاع خود نگشود   بهر دیار که آواز کاروان برخاست
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو   ز شوق دل بشفای اجل توان برخاست
هنوز دولت تو شیرخواره بود که چرخ   بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست
بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن   بدور عدل تو از سینه کمان برخاست
بیاد پاس تو سر بر نهفت گر صد بار   قیامت از نه بالین پاسبان برخاست
سپهر پایه ترا عرض و طول هم بود   بهر طرف که ز جا ساخت از میان برخاست
نسیم چشم تو بر هر که بی حجاب وزید   نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست
ایا سپهر جنابی که اهل طاعت را   بدر که تو اجابت ز آسمان برخاست
منم که پرورشم روح مینوانم داد   بهر سینه که از مریم بیان برخاست
رو امید که شخصی ز اشتیاق گهر   بجنگ ساختن بحر در جهان برخاست
ز بس که آب ز دریا بجد بری دشت   ز ساکنان دمی از جدا فغان برخاست
ز زیر آب گهر انقدر بر آورد نه   که بر مراد دل خویش کامران برخاست

بدر نثار تو امروز من همان سنجم   که هر چه خواستم از بحر فکرم آن برخاست
همیشه نخل قوی تا تربیت گردد   چو ما ضعیف نهالی ز بوستان برخاست
بجود باد نظیری که نخل بند حیات   پی طراز تو با عمر جاودان برخاست

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب   زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب
نائی بلقیس بمهان بسته با جمشید عهد   عیسی مریم برون آورده مهر از حجاب
کوکبی آورده جای گوهر از دریا صدف   اختری افکنده جایی قطره از گردون سحاب
طیلسان در جوفه از شادی در انداز فلک   گر ز خورشید جمالش دایه بردارد نقاب
ناف این آهوی مشکین دایه یا رب کی برید   کز صبا عالم بدامن می‌ستاند مشک ناب
آفتاب برج فیروزی که تیغ صبح را   چرخ بهر روز مولودش برآرد از قراب
در نقابش چهره و زنگ از دل عالم زدود   باش تا آید بتخت این آفتاب از مهد خواب
عافیت را از کمال یکسی دل می‌طپید   ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب
شاد باش ای چرخ سرگردان که رستی از جور   خوش بمان ای دهر بی‌سامان که رستی از انقلاب
آفتاب از خنده شادی نشوید روی خویش   کاسمان اختر کند از بهر بخشش انتخاب
کو هنر گوی گریبان زلیخای زمان   دانه یاقوت تاج دولت از اسباب
محرم آن خلد عصمت کز هراس پرده‌هاش   شاهدان نغمه را در پرده می‌آید رباب
هر نسیمی کز حریم او ز در بیرون رود   مستی از چشم بتان و فتنه از طبع شراب
پرده دار خاندان این حریم و دست را   هیچکس هرگز ندید از غایت عصمت بخواب
مهر زند نهنش بطفلی ماه نو از بر زمین   کز شفق بهر مه صبا ز دستار من خضاب

شحنه او چون سیاست بهر تنبیه کند / پاره سازد برقع کتان بروی ماهتاب
زان نهد خال سیه رخسار سرخ لاله را / کو بروی بوستان خندید و در عهد شباب
آنکه گر نهیش کند در چار سوی داوری / منهی اعلام را نعلین ز بهر جنب
کی رود بر نامه اعمال کس حرف خطا / کی کند بزم عقوبت هیچکس زور حساب
ماه بزم آرای تخت خسرو کیهان ستان / شمع خلوتگاه انس و داور مالک رقاب
خان خانان گوهر درج شرف عبدالرحیم / کآسمان با طالع او بسته عقد آفتاب
یافته چون ابر از مهر سعد در بین / دیده همچون آفتاب از فیض کشتن بهره یاب
عیسی دولت سوی معراج قدرت ساخت / آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب
رفت در ظلمت سکندر آب حیوان زد بر / چون دلیل منزل خود گشت خضرش در آداب
بر سلیمان ظفر جبریل بازی گشت و گفت / روزگار دولتت با قبت کمتر کن شتاب
قصه کوته عزم تسخیر دگر موقوف نیست / مژده مولود خورشید سپهر کامیاب
مجلسی آراسته روشنتر از صحن سپهر / گشته جام باده را در کنار آفتاب
دیده را از سرمه بیخوابی افسون کرده بخت / چهره را از گونه بیخوابی آرا کرد خواب
بر گشاده دماغ دل فتاده هر طرف / در سماع بیخودی رنگ از گل و بوی از گلاب
داده صبح عنبرینش رخسار عذرا را صفا / کرده شام عنبرینش زلف لیلی را خضاب
راه فکر از خوشی در عرصه او ناپدید / جای غم از خوشدلی در ساحت او [illegible]
شوق را منزل ز بیت از خنده شیرین کرد لب / خوشدلی را سنیت آورده بیرون از حجاب
در بیان حال این مجلس زبان نوری / بهر تعیین میکنم بیت مناسب انتخاب
این منم در خدمتت یارب بکف جام صبوح / وان تو هستی در شبستان یارب بکف جام شراب

چون توی آنکه منش مداح بکرای کامیاب / چون منی و آنکه نوازش ممدوح گرامی کامیاب
موج فکرت بر دوش طبع قدسی چون بهم / آفتاب از حیرت چشمم مه بماند ز خواب
چون رسم بر در حریم کبریای قدس را / حاجب قربم اگر مانع شود سوزم حجاب
با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو / بر لب از خجلت زبان خاییده می آرم جواب
مهر را تا هست اصلی زاده لعل شبچه / بحر را تا هست فرزندی خلف در خوشاب
سر برافرازد بدر از فراز این کوکب چو مهر / بشکفد ما در قدر این گهر همچون سحاب

شب در دراج و دست بگردن در آورم / خورشید را بگریه ز روزن در آورم
ابر بهار حسن توام کز سرشک و آه / شبهات رنگ و بوی بگلشن در آورم
سوز جگر گدازم و در دیده ها کشم / تا در چراغ حسن تو روغن در آورم
عشقت چو دست فتنه بیجا بر آورد / از ره بپای رفته بلکش در آورم
صد نوحه جیب سینه ادرد درون من / از خنده پرده بر رخ شیون در آورم
صد نغمه سوز نم بجگر مست و آه نیست / چند آنکه نم بخنجر سوزن در آورم
کو هر ثبت بیدهم و نیست تا خنم / چند آنکه یک خزانه معدن در آورم
از بس که منش غنوه ادی بهاست جان / شرم آیدم که کنج بجز من در آورم
بر حلقه کمند و خم دام فتنه ام / مرغی نیم که چشم بروزن در آورم
قسمت رسیده نیست ز احسان هر که هست / دست از چه بهر رزق معین در آورم
گل در بغل نسیم چمن میکشد مرا / من آن نیم که دست بچیدن در آورم
بر نخل شعله هر شرری بلبلی شود / گر خار خار سینه بگلخن در آورم

افغان را ز بت نه صلاحست ور من صد بار سا بکینش برهمن درآورم
با خصم سخت رو ترم از تیغ دوست را آئینه ام که در دل آهن درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم منست حاشا که لب بدردی مردن درآورم
شهدی چو دوستی بقدح خوشگوار نیست کی لب بزهر کینه دشمن درآورم
آن گفت وگو بخاک مذلت فتاده باد گر بهر مصلحت حیل و فن درآورم
تنگ نار سانه دست بچوگان اعتقاد گوی یقین بچال که ظن درآورم
آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان مرغان رفته را بنشیمن درآورم
عشاق همتی که ره در صبر رفته را گرد ر پا ورد دگری من درآورم
کو زخم تیغ دوست که آزادگی ار دست تا آن خط نجات بگردن درآورم
دستم نمی رسد که برآرم ز آستین پایم نمیدهد که بدامن درآورم
گردون اگر بجا رش دشتی گری کند گل مهره زمین بفلاخن درآورم
از بس بهم کفایت جرمم نمیکند تاراج اگر برحمت ذوالمن درآورم

از سخن چون چاشنی بخشی بخوان زیبت پر شود از مغز معنی استخوان زیبت
چشمه حیوان شود از طبع خاکستر بدید گر برانی نام آتش بر زبان زیبت
بر هوای آستانت گر غباری بگذرد بر سر خورشید گردد سایبان زیبت
صفحه طبع تو جولانگاه معراج سخن نقطه کلک تو مهر آسمان زیبت
از نشاط صحبت کان نامه فرخنده باد گل دمد تخم شرر در بوستان زیبت
گر بطبع شعله بخشی اعتدال از خوی خویش نیش خار خشک را گردد زبان زیبت

عقل اول مایه از فضل و هنر کی یافتی گر نه شخص همتت گشتی ضمان زیبت
بهر منع خواب هر شب با خیال بوج تو بگذرد صد بار بر من پاسبان زیبت
بس که انشب لفظ و معنی در ضمیرم ریخت با هم از شادی نمی آید دهان زیبت
عقل گفت این مرتبت از بخت هزار نیست لقمه از خورشید دانش آسمان زیبت
خان خانان نقد بیرم خان که شیرین بخت بخشد از شهد نوازش قوت جان زیبت
تا رسانه شهر اقبال و دانش گذشته است کین سحاب فیض با دامهربان زیبت
روز و شب آسمان وار در زمین روی علا عرش با رفعتش بر آشیان زیبت
زینت بر خویش می بالد ز فضل جود تو ای دل و دست تو همت بحر و کان زیبت
جنبش اول درآید توسن دانش بسر دست لطفت گر دهد از کف عنان زیبت
دود تو مبدی برآید از متاع علم و فضل گر عنایت بخشد بر دکان زیبت
سرنوشت تنگ عیش را نوای ملکی گر ز لک رحمت چو آری در بیان زیبت
نطفه از مادر اگر ساقط شود در عهد تو در قفس مجنون رحم گردد مکان زیبت
پر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم دست طبعت چون کند زه بر کمان زیبت
لطف عهدت بس که بخشد دوامی راکمال ذکر موت بر نمی تابد زبان زیبت
گر ملی از فلک خواهم بغیر از لطف تو منطقه زنار گردد بر میان زیبت
داوری از حشمت که چون بیت تو ز بس مهرم بر جبین چهره خاطرشان زیبت
سیرم از خوان دانش زنده صد ساله را گرچه بودم یکدو روزی میهمان زیبت
پایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من بر متاع خویش دارم کاروان زیبت
مردم ور همچون خارستان طبع مدعی میرسد هر دم بگوشم الامان زیبت

میکند نسیم‌بری بهری ز همزادش جدا   بکر طبعم را که آمد توامان زیب
چون نظیری از هنر گر کیسه بخشم تهی است   لیک بود دل میبرم بار گران زیب
بس که پر گردیده از انعام فضلت خاطرم   جز دعا چیزی نگنجد در زبان زیب
طبع عاقل تا کند از مایه تعلیم سود   عقل کامل تا نظر ماید زبان زیب
نطق جانبخش تو دایم باد فیض انجمن   کز تو آموزد مسیحا داستان زیب

نیک آمدی ای چشم جهانی بتو روشن   طالع گل اقبال ز مولود تو خندیده
هر حرف پسندیده که در نسخه فضل است   در نبت بدر گوش قبول تو شنیده
تا در دل مریم هوس دایگی تست   عیسی ز نبی سر انگشت مکیده
گویا ز لب ای ز فرو شسته مسیحا   روزی که بر چشمه خورشید رسیده
زان شربت جانبخش که اکسیر وجود است   یک قطره مگر در صدف جاه چکیده
ماهی چو تو از گونه مستند شده طالع   نورت ز افق تا افق ملک رسیده
نازم ادبت را که بتعظیم برادر   یک سال عنان از جهان باز کشیده
زین پیش سر ملک قوی بود بیکدل   اکنون سر ملکت خوش از نور دو دیده
تاریخ نور جبهه ایام نگار است   صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

۱۰۰ صبح
۰۵۰ دوم
۰۰۱ از
۶۴۰ مشرق
۱۳۴ اقبال
۰۶۳ دمید
۹۶۵

باسمه سبحانه

اذا ما شئت ان تحیی حیوة المحبا بر سوایی برآ در سر ز سنوی بر دن ما
حدیث عشق و مشتاقی ازین به ... بر آمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا
ز خط و خال رخسارش فضا تنگ است از اول قلم بر داشت هر زه ورق بگرفت از انشا
دران گلشن هوا بودم که سنی را از زر ... در آن مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا
ز جمعت اتصال افتد چو پیوندی بریزانهم بقوت قطره دریا شود چون قطره شد دریا
کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا
تقاضا بر تقاضا میرسد زان سوی دل امروز زمانی بشنوم خالی فغان زین شوق کار افزا
اگر نالم ز حرمان رخ مگردان جبهه قیاس حسن و محرومی کنی تا ست و ناجیبا
درون جیب آخر ... که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا
نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

ساقی بشود ورنگی امید و بیم را بنما با حقیقت رنگ قدیم را
حرف فریب آدم و ابلیس ناشنید مطرب بگو ز افسانه نقل و ندیم را
از ساغر درست خودم بخش جرعه رطاق نه حکایت جام دو نیم را
بوی نسیمه خلوت شبها شنیده ام پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را
آنجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند گل مشکبوی کرده ردای نسیم را
کو مفلسان کعبه بگر بند کاب چشم بر عرش بر ده از در مسجد حصیر را
زیباست کرده خلعت محمود بر ایاز شور از زمان کند که بپوشد گلیم را
مطرب بگه و نغمه غنی کن دل فقیر ساقی بکند و جرعه سخی کن لئیم را
جنسی که در خزینه لطف تو هست در احتیاج تحفه ندیدم کریم را
روزی که جرم نام نظیری بر آورد از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما بیعت بذو الفقار رساند خطیب ما
یک بانگ ذوق گرمی بازار کافیست حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما
روزی که رخ نمود بیالکاه عشق زاول حواله دگران شد نصیب ما
بار تو و قبول نیازی و خلوتی مال و منال هر دو جهان از رقیب ما
از نکهت گلست فسرده دل رمیده را در برخ صبا نکند بد طبیب ما
عاشق بکوی دوست بتکلیف آمده با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما
بهتر که از حکایت ما در کشی نفس دل خون شود ز قصه کار مهیب ما
گل را قصور نیست زاکر ز کام هست در بار کار و آن همه شکست طبیب ما
بر پای سد کوی نظیری ز دم ما او بخت عشق از سر کردون صیبب ما

بیزار ز رنگ و بوی مجاز ای عشق مجازی را عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را
عزیزان را فدا کردم سر و سامان عطا کردم بیزارم گوشه چشمی بنازم بی نیازی را
عبارت کوته و دل تنگ و فاصل تنگ زبان چه داند مرد صحرایی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند / به جز مکی نفهمد این لغتهای حجازی را
همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت / فغان از خال هندو بین که کافر کرد غازی را
گرسنه بار شاهنشاه و ما صیاد بی‌مطلع / دل کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را
دگر تا کی سر گیسوی شب در پا کشد یوزم / خم موی سحر کن قطع گیسوی درازی را
صبوح روح بر هم خورد و بانگ الصبوح آمد / بر آرید از طاق آن کهن دلق نمازی را
گر از یک ره نیاید روی از صد در درآید / نظیری چاره چون سازد فریب کارسازی را

گر سنجی و درآورم عشق سخن برای را / در بر و دوش سرو هی گریه‌ها بهار را
گل بحران شکفته شد وین دل بسته وا نشد / در بن ناخن است نی عقل گره‌گشای را
نی ز رهی خبر دهم نی ز پی اثر کنم / صوت کجم ز کاروان زمزمه درای را
هر الم که معتبر روزی عاشقان شود / طعمه ز استخوان شد و حوصله همای را
درس ادب اگر بود زمزمهٔ محبتی / جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را
خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته / منظر دست کرده دل جام جهان‌نمای را
بس که نظیری از فلک داد دلی برم که هست / بر در شه نه زد دی نالهٔ این گدای را

برای خدمت خم خوبیم کو آن پیر ترسا را / گزین بازیچهٔ طفلان خرد منشیت کل ما را
دو عالم بس خسیسم ادنی ارز و بیابانی / بهاز کان بیچاره چه فهمد نهد کالا را
جهان را لذت اعجمی که با بدفکر اکبر دان / الف بی خوان هر مکتب نگاه [illegible] معلا را
بخود از بهر حسرت داد را هم دره مهر است / ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد ما را که با تسبیح و قرآنم / که عذرا از جانب یوسف بود جرم زلیخا را
خموشی بر لب عشق آرم که بر درگاه سلطانان / کمان بر زه می‌آرند باز دین توانا را
ز چشم هر که بود ای افت و طور عشق تابانم / محبت خوار دارد در نظر ارباب دنیا را
همین مقدار میخواهم که از رخ پرده بردارد / که نشناسیم قدر عیش نادان و دانا را
نظیری خاطر از داغ جود آزرده دارم
قدم مشمار تا آنجا که در خون می‌نهی یا را

تو اگر ز کعبه راندی گر از کنشت ما را / غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را
چو حدیث راست گویان همه مراق طلم / بشفیع عذر یاران نتوان نوشت ما را
نه ضمیر بجای یابی نه کلیسیا به رونق / ز خطا بهم بر آید همه خاک خشت ما را
گل و برگ خانه ما همه بلبلان شستند / که به عاشقی بر آید همه کار و کشت ما را
که نشست نیم ساعت بر ما ز اهل طبعان / که زیر ده بر نیاید همه خوب و زشت ما را
رخ ناب تلخ ساقی دل ما غبار دارد / به حلاوت حریفان نتوان سرشت ما را
همه روز دست حسرت چو به کشش دلیم / که به سر آستین مهان بنگر بهشت ما را
به تواضع جم و کی سر ما فرو نیاید / که حدیث عشق و سودا بنده سرنوشت ما را
ز صداع غم نظیری ز خمار باده رفتم / نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

دل شکسته بود تحفه خزینهٔ ما / نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما
علاج تو سهار نده مینتوان کردن / به دوستی تو تعبیر بسوز سینهٔ ما
تو کار عیب چه دانی که حرف طعنه زن / که جز مصطفی [illegible] شکند سفینهٔ ما

مکن نگین بنام منور که تا بود / بفال دولت مبارک نبود نگینه ما
هزار کار درست از شکست ما کرده / طلسم ما شکن و برخور از دفینه ما
یگانه ایم ز بی قدری ار به درد دست / بقدر ذره توان یافتن قرینه ما
ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن / که دلبری بنگین هست در مدینه ما

چو نام صنم نقش نگین لوح جبین را / تا جبه نگینی راست نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حریم سر کویش / چون دانه در آغوش بگنجید زمین را
پیداست رهایی من از ضعف امیدم / روز دو دلبر برسد آواز حزین را
من دام به نخجیر که انداخته بودم / شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را
آزرده‌ای از آنکه بگفتم برسانم / دادی بر هم ز تحبت نقف آنکه جبین را
با تیغ تو تسلیمم و با خصم شفقت / با مهر برا بسا خصم از عشق تو کین را
بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری / یکپایه فروتر نهم عرش برین را

امشب خوش آشناست بر دوش نگاه ما / گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بس که می شدیم بحسرت جدا از او / خون میچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است / روز جزا بس است همین عذرخواه ما
دوزخ اگر بجا نشنی آتش دلست / اهل بهشت رشک برند از گناه ما
دل بی غم مباد کزین فیض گشته است / رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد سیل وصل آمد و صد نشاء تازه شد / هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما ثمر / غمگین شود کسی که بود در پناه ما

زبان بکام هوس داشت نسیم نشان را / درون سینه بر بدم سر تمنا را
چگونه عرض تمنا کنم بمجلس غیور / که راه نیست در آن پرده رفرویا را
در آن نظاره که بر تیغ و کف شود زبود / ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را
ذخیره ز جنون بهار تنها دیم / شکست سود تنگنا یکان سودا را
نوازشی ز کرم میکند محبت نیست / توان شناختن از دوستی مدارا را
گر از ورع بگدا زاهدان قدح ندهند / چه مانعست حریفان باده پیما را
گذشت شوق ز انداز کوشش نظری / که می خروش کند مست بی محابا را
بکینه دل ببرحم کافرت نازم / که کرده است طلب دوست بکر ترسا را
بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود / شکر فروش کنی طوطی شکرخا را

نگاه گم شده در راه کوی یار مرا / گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان نخود جدا ام / ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا
ز مهر نقش که شود صاف سینه صافم / غبار دل نشود گر کنی غبار مرا
ز بی پری مزنم طعنه گر بهر انجمن / قفا کد اشته اینجا بیاد کار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من گشت / بروزگار تو افکنده روزگار مرا
خدا ز آفت پژمردگی نگه دارد / شکفته است دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خوشی خرد دلی چکنم / گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری . دارد | توجهی که کند دوست واگذار مرا

ازین ویرانه زنجیر استم ویرانه خود را | ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانه خود را
حریفان تشنه مهر و محبت را نمیدانند | بدست دشمنی خود دهم پیمانه خود را
نه مورش خواند از سختی نه مرغش چید از تلخی | نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانه خود را
زبیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند | همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی | تو شمع پاک بنیان میکنی پروانه خود را
بآیات زبور و نغمه داود نفروشم | بیان دردناک نعره مستانه خود را
نظیری قصه فرهاد و خسرو داستان شد | کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را

آنکه بر بار غم کین زد فراز کینه ما | نقش آئینه خود دید در آئینه ما
عید نوروز بود کلبت یار امروز | محبت گذر دوشنبه و آدینه ما
مهر سلطنت عشق اگر برخوانند | خاتم و سکه بر آرند ز گنجینه ما
خورده زخمی دل از آن غمزه که همتای خدنگ | وه که صد بار فرو دوخته سینه ما
زان نگاهی که بدنباله خشمت رسید | خون فرو میچکد از خرقه پشمینه ما
آزمودیم بزور می امسال نبود | قدحی داشت خم باده پارینه ما
طرفه شوری سحر از سینه نظیری برخاست | ساخت کاری همه را گریه دوشینه ما

کردم ز گریه منع دل زار خویش را | انداختم بدر ز جگر کار خویش را

وقت نظاره شب پرهیزکار خویش | شویم بگریه دیده خونبار خویش را
جرم محبت هست بس تو که قدر من شکست | خود کرده ام پسند خریدار خویش را
صد شکر نیست حبس دلم را جواب | من گرم میکنم تو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی | برکن مدار طبع ستمکار خویش را
ای دل مجو نجات که صیاد بیکران | در دام میکشند گرفتار خویش را
دردت نبود که دوش نظیری بیاد تو | آسان نمود مردن دشوار خویش را

غبار از دل بمژگان رفتیم و دیدیم نشانش را | بآب دیده شویم خاک در دیم آستانش را
ز شبهای شوق آن بلبل شوریده احوالم | که نشناسم اگر صد سال بینم آشیانش را
ازین بیگانگی نالم از بس که نالیدم | کنون از ناله من خواب ناید پاسبانش را
همه از عشق لوا ز شکایات دشمن بجا بند | که با من مهربان سازد دل نامهربانش را
مرا زین عشق شور انگیز در رشک گر نخواهد | که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را
بیان شوق می باید که ناز دوست دریابد | حیا گنگ نه میگوید نمی فهمد زبانش را
نظیری فایقی دارد که آمرزیده میگوید | سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را | گویم بغنچه نکته در دم نهفته را
لب بسته ام از سخن که درین مجمع نفاق | نه یافتم ز گفته مدد بت نگفته را
خفاش سست ابید ز دوران بی نهد | جام می دو ساله و ماه دو هفته را
در خون خود ز نشتر مژگان نکشته ام | نامه کرده ام همه درهای سفته را

خفاش بخت ما چو نبیند صباح فایده / گر سرمه ز آفتاب کند چشم خفته را
فرش کوی دوست نتوانی ناله سحر / در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را
زهرست آب دیده نظیری از آنکه تلخ / در دیده آب میکنم الماس تفته را

دلا گداز که آینه گردد سنگ ترا / کدام صیقل ازو زدود زنگ ترا
تو کعبه در دل ما کافران چرا جویی / که آزری نتراشیده است سنگ ترا
کسی بکار غم عشق تا مهیا شد / نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
ز خار خار محبت دل تراده خبر / که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
بهر کسی نظر از شیوه دگر داری / کسی درست نفهمیده رنگ رنگ ترا
بنغمه دگرم زنده ساز ای مطرب / چه حاجت است که در پرده است چنگ ترا
تو حرف تلخ فرو خوردی و من شکر نوشم / که چاشنی هزار آشتی است جنگ ترا
نوای نسیم نظیری بشور می آید / چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

ز شرم می آید ز قامت طلعت محبوب را / بر سر آتش نبیند از بد مکتوب مرا
دست برد توام ای عشق ناموسی مدار / هر که ببیند از تو میداند بد و خوب مرا
دوست یاد که چون یار ستمکار منست / این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا
ناز بردار دو خاکم گر ز بس بر سر مکن / آرزو بسیار باشد طبع ناخوب مرا
بی سوالی چون خود و چشم تو بخشیده اند / ز آنکه دایم از طلب عارست مطلوب مرا
شوخ چشمی زخم و مرهم چون نکم / بی خلل این نتوان بخشید دیگر را

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است / باز نوری هست در کاشانه یعقوب را

ز و بدینش در دل نهفتم آه بی تاثیر را / در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در / بخت دارد در کمین سحر گریبان گیر را
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت / ذوق درد و اضطراب و لذت تکبیر را
از کمند عشق جستن می شود ترک ادب / ورنه طفلان جنون از هم کنند زنجیر را
بی سبب دادی کرآزارم خجل از من مباش / کرده ام با قاتلان خویش صد تقصیر را
ز کشته دل با بال حسرت می شود در کار من / فلک واند و دمن ضایع کند اکسیر را
از نگاهی شد نظیری صید دمی در انفعال / ز آنکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا / بروی هم رسد اندوه بی قیاس مرا
بلا مقام مرا بیش از این نمید است / غم تو گرد درین شهر روشناس مرا
ز چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم / که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا
ز رشک و دشمن جان در هم که نتوان برد / بنزم وصل تو امشب بالتماس مرا
رخی که دوش ملک بیش از تو بغیر / چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا
از آن ز آه نظیری فراغتی داری / که زین فسرده دلان کرده قیاس مرا

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را / غم بیرون گرفت از ما هوای منزل ما را
گل افشان بود با تو هر سر خار دهر بسکی / تو چون رفتی از آن جا آتشی زد حاصل ما را

عفاک الله بتقلید عشقم از هستی بر آوردی / بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را
اگر مقبل اگر مردود حرف ما اثر دارد / توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را
سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد / برهمن بت عنبرساز و دگر مشت گل ما را
همه افسانهٔ رخسار و گیسوی تو میگویم / شب ما نور می‌بخشند چراغ محفل ما را
بشارت ده که رد داریم و شاهد در نظر داریم / بدیدار تو چشم افتاد بخت مقبل ما را
سوی مقصد ره زد و یک بیرون از عدم داریم / سفر کوتاه سازد حال ما هم محمل ما را
درین صحرا نظیری هست لاغر تر ز ما صیدی / که بر فتراک می‌بندد شکار بسمل ما را

ز حرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا / چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو پیدا گردم از راهی جبین یاران پر چین / که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کسی نگریزد از ما گر ازین تقوی برون آییم / طرب گر بار ما در کوی میخواران شود پیدا
نبی از حقه پرهیزکاران بر نمی‌خیزد / که بر مردم مسلمانی دینداران شود پیدا
نشستی گل ز بیخ حسن کین سهل قیمت را / تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
علاج ضعف دل جز آن لب و رخسار نتوان کرد / گلاب و قند در دکان عطاران شود پیدا
زلیخا گو میارا بزم و ترک دلبری مفکن / که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا
چراغ مرده میخواهی در شب زنده‌داران زن / که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا
نظیری کاش نهایی که در ساغر می داری / که بیش از پیران قدر کهنسالان شود پیدا

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را / بقدر روز محشر طول دادی هر شبی ما را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا نشاند فردا / که اعجاز فغانی کرد کوته پرسانی را
دلا سیلاب خونریز از شکاف سینه بیرون ده / که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را
بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا نوبت / پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را
کسی بی مهرت ملت گر نجوید آدمی کافت / نخواند تا بجز و آشنایی داستانی را
بافسون موم از آهن کردن آسان تر از آن باشد / که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را
بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن داده / که از استغنا فروز آرند مستغنی جوانی را
اگر از خار خار بیوفا بیهای گل بنود / سحر که عندلیبی بر نخیزد گلستانی را
نمیدانم نظیری کیست چون می آیدم از کو / بجان مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا / مگر نیکو نباید تا نگردد باغبان پیدا
خودی‌ها محو گردد گر تو از رخ پرده برداری / گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا
من از روزی که بر رخ فتنه شد زلف مشکینم / که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
در آن صحرای بی پرسش که رهبر از نظر گردد / دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا
بهی گر عارضی چشم شود آزاد و ارسانم / بسازم سور عشقی را که شد در استخوان پیدا
نمایش که گرده دگر و خاطر مضطرب گردم / چو محتاجی که گردد در سرایش میهمان پیدا
بغل از نامه احباب پر گردد و میخواند / که میترسد که گردد نامهٔ من زان میان پیدا
نمیدانم ز من در جا بسیار پیام بی نقصان شد / که اکثر میشود از بدگمانی امتحان پیدا
نظیری سوی او کم رو که امروز دست با ودا / که از غافل گشت هم شب نام و نشان تنها

از پی آشوب باد زلف دارد شانه را / شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد / تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست / اندک اندک عشق در کار آورد دیوانه را
عشق کامل نیست تا در بند بال و مسکنی / آن زمان آتش علم کرد که سوزد خانه را
هر چه زد خود را بر آتش محو آتش گشت در / در حقیقت شعله بال و پر شود پروانه را
عقدهٔ دل در شکنج زلف بگشاید بعقل / یک گره زان در دو درهم بشکند صد شانه را
جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند / هر زمان دیوانهٔ ویران کند ویرانه را
گرد عشق از مزاجی شد لذت کی رود / بوی باقی بود گر بشکنی پیمانه را
سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید / عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

سینهٔ عشق زبوم و بر هجران مطلب / نی شکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب
رسن زلف پی چیدن آویخته اند / جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب
در دیاری که سجود صنم از در سمت / غیر محراب کج و قبلهٔ ایمان مطلب
فرض سنت بجا جای تو از یاد رفت / پرده بر روی فکن یاز من ایمان مطلب
بعد از آن کز ره نسیان بدرم آوردی / بیش کرم فکن و فهمم ار زان مطلب
وقت شوریده بهنگامهٔ ما بسیار است / دل که گردیده زمن حلقهٔ پریشان مطلب
آب حیوان زکف دردکشان میجوشد / گوهر دولت مه پیما و جاپایان مطلب
هرکجا هست که هر جا طلبی یافت شود / آنچه هرگز نبرد اند بدوران مطلب
همه ارکان جوش احباب بجوشش افزاید / قیمت یاری ازین خویش فروشان مطلب

لخت تن قوت کن و شکر شیر از نخواه / دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب
جلوه از حوصله بیش است نظیری مگذار / کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب / برگل سوار باش و عنان از صبا متاب
صوفی اگر نجات خودی بی غیث نمود / بگریز و رخ در آینه هم بر قفا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد / جایی که نارسیل نباشد دو تا متاب
هرگز خضر تشنه زلال بقا نداد / مس را امیدواری این کیمیا متاب
آتش زدیم و پیرهن پاره سوختیم / کو همنشین فتیلهٔ بی داغ ما متاب
چشم از امیدواری دیدار روشن است / کور دشمنی مهر و مهم از سرا متاب
بر سفره منع نیست سوال از برون چرا / قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل نوام زگوشهٔ خاطر نمیرود / چون طفل گوشم از پی هر مدعا متاب
معشوق ساقیست مزن بر پیاله دست / یوسف نموده رخ بصر از نوبها متاب
بر صحیفه نقشها همه زیبا کشیده اند / بر قبح هرست کونه چون و چرا متاب
افسون لب بکار نظیری گشاده است / نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشاط طلب / با طبع هر که راست نیابی گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان ز ابتدا / حاجت اگر بصدر دهند آستان طلب
پنهان کنج باش و قناعت بکار کن / همت بهمای شود استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از و احتیاط کن / منقوبه ایست دم درد او مهربان طلب

در طبع دوستان ز حسد راستی نماند — انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
هر کام یوسفی ز تو در راه مانده است — شیون کن و ز گم‌شدهٔ خویشتن طلب
دست کسی بدامن محمل نمیرسید — کورانه بر صدای جرس کاروان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر — وز شغل آن ز وسوسهٔ دل امان طلب
شکست در طریق کریمان معاملت — جان نظیری از طلبی رایگان طلب

عشق و به پا دل شوریده ما — پرورشش ز ره کند آفتاب
کم نشود از دل ما سیل اشک — آتش سودا نشنید آب
آه که عاشق کشی از خاصیت — دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش است — نشئه دهد شهد چو گردد شراب
دیر رود جان که تویی در دلم — شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی — گر چه بود با سحر ماهتاب
دیدهٔ نظیری نشد سیر خوشی — بس که گدازد نگهم از حجاب

مینم در جام و ماهم تا سحر در روزن امشب — دود دستم تا بوقت صبح طوق گردن امشب
در چشم جهد آیین بسته اند از گریه شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشن امشب
شماری تا سحر دستم ز زلف درهمی داد — گریبانم گریبانست و دامن دامن امشب
همه شب بر لبش رخسار و گیسو میزنم تو — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمن امشب
برای طرح وصل جاودانی نقش میبندم — کرم خود دوست می‌آید بخلوت دشمن امشب

مغنی مکرری میکند ساقی نوا سازی — ازین شادی که در بزم حریفان شیوه آن امشب
باقبال محبت شاه دومی در نظر دارم — ز من با بخت خویشم بی نظیری بدگمان امشب

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست — صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت از آن ظلمت بر توسن و جا را — از پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
آسوده ز آفاق بهم ساخته بودیم — ناگاه خطا شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت — شوقی ز ضمیر آمد و حرفی ز میان جست
در بدعیان غلغله افتاد ازین رشک — منصف بمیان آمد و منکر ز میان جست
ربطیست بادینه بسر اجزای جهان را — زین سلسله حاصل که بجای نتوان جست
زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری — افروخت ورق در کف و آتش ز زبان جست

صوفی نشوم از کون که در […] در صفا نیست — بر عرش زنم جوش که در میکده جا نیست
رو بیم همه چون سایه که در خدمت خورشید — صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست
لطف نظر سوختگان تابش قربست — در همت […] دست خطا نیست
بخرام بگلشن که بی سیر صبوحی — پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست
توفیق نکوکاری یاد تو عطا نیست — اخلاص می به بنا رود مروت بها نیست
صد گونه دوا بر سر هر شاخ گیاه است — اما چو ترا درد دهد دوا نیست
گر کفر و ضلالت بود از دین و هدا نیست — خوش باش که کار تو ازلی جز بقضا نیست
با حکم قضا ساز که او در نظیری — مقبول مغان هست نمازی که قضا نیست

بی عشق و عقل راهبری در دماغ نیست
هر سو زد آن فتیله که از شعله داغ نیست
هرگز فرشته از در و بامش نمی‌پرد
از آنکه مرغ نامه‌بری در سراغ نیست
طعنم ز هیچ خوردنی چه زنی محتسب برو
ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست
ما حال خویش بر پر عنقا نوشته‌ایم
در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست
چون جغد بر خرابی خود فال میزنم
کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست
از خنده‌های تلخ صراحی بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست
نحسست بی تو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

لخت دل در جیب و چشم در کنار افتاده است
دست و دل گم گشته تا بازم بکار افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست
درهم انداده و نشستار روزگار افتاده است
خنده‌ای تر مشوم تا مخمر نوشم دوا
پند مردم بر دماغم خوشگوار افتاده است
از کده درت بیایم گر صفا دستم کشد
نیزه ور در رزم بخت با من سازگار افتاده است
عقده مرد و غم تا سوخت اکنون سحر را
صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
طرف این میکده پیدا کی خواهد شد این
گرد مهر ویرانه صد منصور بر دار افتاده است
کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت و نسب
یکدو روزی غایتش از اعتبار افتاده است

اختر شناس در روش بخت کج نگست
مشکل فتاده کار نه در دست انجمست
دوران صلای توبه داده و شراب ما
یکبار در صراحی و یکبار در خمست
ساقی چو فیض اوست جان چون فدا کنم
این جرعه که در ته جام تکلمست

شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس
کاین زهر تلخ گشته از مهر تبسمست
باشند تا امیدی خوشم محبتی
کو آشنای کهنه چشم ترحمست
ناخن همیشه در جگر پاره میزنم
دیرینه زخمش پی مراسک ازسست
آسوده‌ام اگر نخورم کس گذاشتی
از جور او گشنده ترم رحم مردمست
از جهد باز دست ندانم که چرخ را
دوران نماند و رشته امید من گمست
گفتار بود و روی بی غنچه نظیری نمیخرد
عودی که سوزد و ندهد بوی نا سزست

حریف ساقی و وردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ز
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست ز
خطا مردم دیوانگی نمیگیرد
جنون نداری و آشفته‌ای خطا اینجاست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما سکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
بهر کجا برم اخلاص را خریدار است
متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست
سرشک دیده و دل بسته بی تو نگشاید
اگر یکی گره و صد گره گشا اینجاست
زهر دری که در آید انتها اینجاست

شب از فسانه‌ام ز جنون خانه بر زدست
وز گریه‌ام دیار ز ویرانه بر زدست
زخمم بلا به دشمن او راز بان رسید
طرف چمن ز سبزه بیگانه بر زدست

افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
در دو حرم ز نعرهٔ مستانه پر شدست
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
بام و درم ز ذره و پروانه پر شدست
شکست جای بر نفس منب بخلوتم
یک آشنا نیامده و خانه پر شدست
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد
ما را که کف از دو چو کف شانه پر شدست
هرگز عطای شاهد ما را کرانه نیست
از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شدست
آن شاخ گل بجنون نظیری نمیرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شدست

عشقست که علم دو جهان مختصر اوست
مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راهزنم در صف اندیشه نشسته
جز دل آگاه نشین در نظر اوست
هنگامکش یار چو اشک مدامت
این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
یاد آورش راه نماید بوصالش
این خانه همانست که امید در اوست
گر ناخوشش از جا نبرد جای نگهدار
کان دل که ز آفت نهراسد سپر اوست
گر زمزمهٔ ره زندت از پی آن رو
کان دل که ز جا رفت رهش رهگذر اوست
گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

دل جمعیت غم از پی سروسامانی نیست
فکر جمعیت اگر هست پریشانی نیست
پنجه در حلقهٔ شبها ز نهد طارم من
در قفایی که نهم پا بدر رفتنی نیست
گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن
هر کرا مهر وطن هست مسلمانی نیست
لاابالی شود واعظی باید
چند در تنگی مشرب که فرا دانی نیست
عیب لذت ز نظربازی نرگس که درو
خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
رنگ او باز ز شاخ سر چم دو خزانند
هیچ سرسبزتر از این نیل به پیشانی نیست
طبل در و شبی ما به در جاوید زنند
بر لب بام سحر نوبت سلطانی نیست
ما جا کز در دوست دور شدم معذورم
در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست
تو بمعمورهٔ مصری و من مجنون را
هنر شوق در آن کوه که دربانی نیست
با چنین طبع گهرریز نظیری که تراست
جان جانان بسخن داشتن ارزانی نیست

٤ محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
بمجلسی که تو دامان رنجش افشانی
مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست
همینه گرمی خو بید آتشم دارد
بجوی نشستم و آن خوی آتشین ننشست
گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر
به پیش دشمن و هیچکس چنین ننشست
کجاست محض غباری میان ما که نخست
که از فشاندن دامان و آستین ننشست
تو میروی و من از اضطراب میگریم
کسی بحال چنین روز واپسین ننشست
چنان گرانی سر از در است سبک گردم
که از سجود توام گرد بر جبین ننشست
غمی ندیده ره خاطر نظیری را
که چون بهانهٔ خوی تو در کمین ننشست

نشاط عید که عجب یاد شاه شکست
نه از صفای تو چین بر رخ قبا شکست
جهان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم
که مست شیشه در آغوش یار بشکست
زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادب
کمر ببست پی شوخی و عصا بشکست

ز شوق قاضی و مفتی به رقص برجستند / بساط نای و دهل شرم و دستان بشکست
مسافر از پی جانان بود و چشم قربانی / نگاه ناز و دو زان بساط باید شکست
دل شکسته دل گوی میکشند درست / چنان که خود نشناسی که از کی شکست
باب خضر نکند رهبرو از آنچه راه / سفال میکده جام جهان نما شکست
بفطر روزه می داد هر باده فروش / که هم گدا ز حسد کاسه گدا شکست
شکست توبه هر کس بقدر حال امروز / نظیری از خم می صوفی از هوا شکست

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست / کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
به عندلیب غزل خوان به شاخ گل خندان / درین زمانه کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه را همه از خانه در گرو است / برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن / ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست
هزار حسرت مرادم بوقف در گرو است / دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست
ز شغل کار خودم تنگنفس رهایی نیست / محتبی که دهد از خودم فراغ کجاست
بجوی دیده نظیری بساز و باده مخواه / برای داغ می هیچ چشم زاغ کجاست

از شرر گر شعله بر خاست بدامان تن است / چاره دل کن که با آتش بدامان تن است
صبر از آتش شوق آتش در بادبان چو شمع / راه عاشق بر بیابان هفت دریا تن است
چون چراغ صحبت احباب دل آورده ام / از دم خلوت نشینانم تمنا نشست
گر بفا هر گاه هم اما بباطن جا بکم / تن اگر خاست اما دل سر پا نشست

در سلیم رحمت ما را دین و دنیا باختن / هر کرا در سر غباری هست سودا نشست
گر نگه بستان بری آن روی شرمناک را / برهمن در رقص می آید که حق با ما نشست
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن / شعله غمازی کند با خار هرجا نشست
از نسیم صبح میلرزد چو برگ از انفعال / خار کاری بر سر آن کو سرا پا نشست
گر به کرم نظیری ریگ در وادی کند / از سر شکش خار زانو در ته پا نشست

نشست پهلوی من دوش رقیب و جام گرفت / گل نهالی من رنگ انتقام گرفت
بصد کمند نه استاد غم چو پیش شدم / در سرای ببستم راه بام گرفت
شراب جلوه مغان بر خروش بهار / که گوش مجلسی از غلغل مدام گرفت
زمانه لهو سپر کرد و بخت لابه پناه / که می نکشتن غم تیغ لعل فام گرفت
قضا سمند نشاط کرام پیش آورد / قدر عنان مرا از کف لجام گرفت
معاندان بت پندار جمله بشکستند / که کار بت شکنی رونق تمام گرفت
نیافت صبحدم آغوش دوست از برد / منتی که لب او کرا ازین پیام گرفت
بجنگ عربده راضی شدم ز بزم رای / که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت
نظیری و می و مطرب که ای چو هند / فقیر شهر که او عادت کرام گرفت

عشق تو قید علایق ز ره ما برداشت / هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
چون توان بود کنون ساکن خلوتگه باغ / مجلس آراست گل و مرغ نقاب برداشت
حبس از زنده و ارباب طرب مشتاق / نتوان دست ز پیمانه سودا برداشت

عارفان کو نه جنسی بد و عالم ندهند / هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم / نتوان کف ز لب غرض تمنا برداشت
محض بندگی از مرتبه من بنشست / این تنزل ز دل مفلس زکی تا برداشت
باده می باید و ابخت که هر کس برخاست / نرخ سودای ز انبوه رسیما برداشت
بس که نازک دلم از عشق صد ثنی نارفت / اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت
طفل در گریه نظیری چو تو کافر جو نیست / پرده رت نازکه ایمن و در رسوا برداشت

هر کس مشتاق تو ویرانه و آباد کجاست / هر طرف افتد کوته و بغداد کجاست
بجز هم در شیرین بتو وصف نغال / عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد کجاست
ما که تسلیم به شمشیر ارادت شده ایم / هوس مایه هدی کردن و امداد کجاست
در بر اغیار مبند به که در گلشن ما / باغ را سرو خرامنده و آزاد کجاست
تبو زاری و نوانامی ما در هر فن / موم در پنجه عشق تو و فولاد کجاست
نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس / صید در پنجه گر افتاده و صیاد کجاست

آن دهد در گریه ببند ما که با ما دشمن است / هر که می‌گیرد دل شاد و در راه در بیاد دشمن است
ما بهای گریه باید که دل خالی کند / ور نه خون در دل گره باشد مدارا دشمن است
هر که را دل از درون شاد است تا بیرون گهار / شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است
روی می‌تابم اگر یاری که بر اهی میرسم / هر که بی کم گرد با نقش کف پا دشمن است
خود نگر از در در ابی ورنه از ما نا هنوز / صد بلا با لبت و در هر گام صد جا دشمن است

دل از آن آزرده دارم که از کینش کنند / خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است
خون ز چشم کاروانی ریخت ادبار مصر / هر کرا یوسف بود گاه لب و دادا دشمن است
گر بهار آید نظیری ور خزان با من بگو / خاطر معشوق و عاشق را تماشا دشمن است

جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت / دین و دانش عرض کردم کس بجز بری بر نداشت
هر عمل را چون سنجیده در میزان حشر / قیمت جسم پرانم چشمه کو زر نداشت
کاتب اعمال چون اجزا فراقم را نوشت / جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت
از دلم در عشق سوزی زد بجانم شعله / هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت
در دل او در دو ما و ناز ما تیری نکرد / بر دو مرغی ناله ما را که بال و پر نداشت
شکر گر غم مردم و هیچ گفتم سر بار / حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
از دل پر درد عالم را نظیری ریش کرد / کم دو چار او شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جایی گل دیوانگی بو کرده است / دیده ام از گریه آب تازه در جو کرده است
خاطری دارم خزان کز نو بهار او ستی / صد گلستانم به به از هر بی بو کرده است

ز جمع وصل دل آلوده [illegible] / ور نه تا [illegible]
[illegible]

عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار | این گره را جانشینی کی ز زور بازو کرده است
در مراد ما نظیری یارب کاری بکرد | برهمن زین به دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد نازش فریبا دوست | وانچه قربان آورد خاصیت یاد دوست
ساختن مجنون نیاید از تجربت سوختن | از تصرفهای چوگان خدا داد است
خشم مرد دستگاه خفت اکنون نشست عشق تو | آرزو غلطان بجوی در محنت آباد است
عیب عالم تماشایی که در قید محبت | هر کجا بینی هوایی صید آزاد است
مضطرب آرم قفس را در ره آزادگی | گشت توفیق و توکل خسته زاد است
حرف عاشق بی‌زبانی شکوه دل عاجز است | آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد است
آن شکارم من که لایق هم گشتن نیستم | شرم می‌آید مرا زانکس که صیاد است
کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او | شاد از تدبیرهای سست بنیاد است

شهر ویران شد اگر بر مستانه ماست | هر کجا هست غمی در بدر از خانه ماست
خواب ما را بصد افسون نگه می‌بندند | جادو از همه جا گوش بافسانه ماست

[illegible]

بتماشای جهان باز نمانم از تو | آنچه دام دگران ساخته دانه ماست

سر باده فروشان که بمسجد زدیم | آفتاب از همه جا روی بویرانه ماست
ما که خورشید پرستیم بمحفل چکنیم | تا میخانه نبی در ته پیمانه ماست
صحن و دیوار در و بام نظیری آ... | همه در رقص و سماعند که در خانه ماست

در خون دیده کشته نیم بسمل توست | زین مرحمت ملال که کار دل توست
٦ زانکه به موجب صدای ما تنگ تر است | صبر از دلی طلب که در منزل توست ز
گو باد وانده ریشه نهال محبتم | می‌بینم آنچه از تو در آب و گل توست
زین هم نشین شیشه دل ما بهم زنگ بود | بی نسبت آشنایی دل ما با دل توست ز
بی باز مانده روی نوازش خوی تو | ور نه کدام کس که دلش مایل توست
بس جا نگداز میگذرد سرگذشت شمع | پروانه سوخت که در محفل توست
خون تراوش قدر نظیری خموش باش | این بس که دعوی از طرف قاتل توست

آنکه صد نامه ما دید و جوابی ننوشت | سطری از عذر نیامد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله پروانه فرستادن است | که با نامه روان کرد و عتابی ننوشت

[illegible]

آنکه واه از در این مدرسه بر دم کرد | جز و حسن تو بهر رنگ دگر ... ننوشت

قدمی نامدم از منزل سامان بیرون — در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت
کف پایی بره بادیه ام ریش نشد — که فریب سر خارش بسرایی ننوشت
عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی — هیچکس نظم تو بر طرف قبای ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار غمست — موقوف لب گشادن ما کار عالمست
نشاط فراق تو ز چهره ام نرفت — خونابه که گوهر رخسار عالمست
خود را بی خیال تو از دیده ام رها — آن معنی که قبله گفتار عالمست
بر من شب فراق شد از جور ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالمست
گر باده خوار کعبه دگر رشت کار دیر — هر کس پسند تست نکوکار عالمست
صیادی کرشمه تو دانه نفکند — در دام هر نگه که نه در کار عالمست
دانایی فریب تو معنی نپرورد — در صحن نکته که نه اسرار عالمست
این عیب عار فضل و هنر را نگاه برم — کانم نمیخرد که خریدار عالمست
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ماد جمال یار که گلزار عالمست
تا کی دلت قبول کند فریب اوجوی — سرمایه قبول در انکار عالمست
گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که رفتار عالمست
قانون شکوه چند نظیری نوا کنی — این نغمه تو باعث آزار عالمست

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست — کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
زپای تا سر تیرش ناز و غمزه در اعرض — هزار مرکه و رخصت تماشا نیست

جمال غنچه و بیدی شراب غنچه نوش — نگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
بخاک ره نخری کاکلی که دل ببرد — که خار خشک به از سنبلی که بو با نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار و هر غم چند است — نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
زبخت کار ما برام برنمی آید — که بد معامله آزرده تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا — که طی راه فنا جز بپای عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوست — در آن دلی که محبت بود تمنا نیست
نظیریست کجا — بگو بیا دلم آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت پدید نیست — مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست
رازیکه در دلست زدل بابدم نهفت — گلهای ناشکفته این باغ چیدنیست
جلد و بیاض دفترم از راز دل پرست — چشمم بدرج جیفه دار ازهم دریدنیست

[illegible]

[illegible]

گفتم مگر بمنزل مقصود دل برم — یکبار چند گام بدرسو دویدنیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام — بنشست از طلب که بیابان گور رسیدنیست
رفتیم و ره بکنه جلالش نیافتیم — قانع نگشت دل برسیدن که دیدنیست

دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد
این می اگر بحوصله گنجد چشیدنیست
این عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی طلبد دل دمیدنیست

بیا که مردم در راه چشم جان یار است
مگوی تو ز غم مرا دهان یار است
بجوی ما اگرت میل صحبت باغ نیست
می مغانه و سنبل و در مغان یار است
چه یوسفی تو که از مصر حسن چون تو کسی
برون نیامده تا راه کاروان یار است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهرفروش دو چشم مرا دکان یار است
نمیرود چو گرسنه دل آستانه جدا ازین
که خوان وصل پر و دست میهمان یار است
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا
که گل شگفته در ها ی بوستان یار است
صنم کجای محمد ز زبانم آمده است
نیم فتاده و زنارم از میان یار است
دعا کنید بوقت شبها دو تن او را
گران دمیست که درهای آسمان یار است
مکن شتاب نظیری بگاه جان دادن
که چشم کارشناسان کاردان یار است

خواهم این بلبستان عزم زنبوری در شکست
این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست
روزگار از خاطرم چون بلبل از گلزار شکست
آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
پای ازینش آمده کارم ز بسکی ...
دست در اندیشه بارم بزیر سر شکست
ظلم بسکه داد عشق خود و نیم کافور بخت
نی ولی داد غم در شیشه ام از ساغر شکست
در هنش آهی کشیدم خاک گلزار زنید
باد در بستان و زان شد شاخ بار آور شکست
دیدنش بر حسرت من حسرت دیگر فزود
خواستم نالان بر آرم در جگر نشتر شکست

میکشم حرمان من بی طرف دامن جا بیار
شوق دل پیمانه ام زیر لب کوثر شکست
دوستان هرگز نه بینند از محبت عمر دوست
خاطرم خوش شد اگر می ریخت و ساغر شکست
در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده ای بخشید مسکینی اگر مجلس بر شکست

داند خدا که مرا ز حال ما آگاه نیست
در کویش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما بر سر کشت و دعا با ما یک
گوهرهای شوق ما را جذبه یک کاه نیست
قصه‌ها شد در تباهی بر نیامد عمر ما
کشتی ما را عبور از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره گشودم ره بی کاری نکرد
گویا پیکان در پای این خدنگ آه نیست
جستجوی وصل با این زندگی فرصت نیست
ذوق از پرواز با این رشته کوتاه نیست
خاطر دوران ز کین دوستان راه تو در
آنچنان پر شد که الهام ابد را راه نیست ز
عرض حال چاره دارد گر نگاه تو
جز دعای من که او مقبول این درگاه نیست
پیش ازین در جان سپاری ما از آن مستیم
حرف تلخی بود اکنون گاه هست گاه نیست
گر نظیری شکوه از بی مهری ات دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشیده بد و بدخواه نیست

این جنس خلیل که گلهان ار سیاه کیست
وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست ز
دامن کشان چو ابر بگلزار میرود
تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
بر باد داده گل ز رخ زیبا دگر
لخت جگر بجیب که و گل نگاه کیست
می بندم نجون و نمی آرم یاد
کین گریه‌های تلخ ز زهر نگاه کیست
کف میکشد بر لف و نیکو بدنش کسی
کان زلف در هم از ز دود آه کیست

بابم بپرسش از سر این کو نبرد ور — یاران خبر دهید که این جلوه‌گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه فاش است — وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
از کف بعذر دامن دشمن نمیدهم — دانسته‌ام که گوشهٔ چشمت نگاه کیست
گیرم نسبت کند انکار کشتنم — آن غمزه چون بعص سیاست گواه کیست
گردن گر تو کشتن و مردن گناه من — دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر — خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست — در شرع بر جنازه آنکس نماز نیست
محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است — جای نشستن ز گوشه چشم ایاز نیست
شه را چو پرده از رخ شاهد برافکنند — جنبش سوی خراج خطا و طراز نیست
بنده تمام حسن و نگوید محبتم — جز التفات ما صنم از چشم باز نیست

[illegible]
عاشق وفا بیا و مجنون مرگ کنی
حسن [illegible] ازان ببین
دایم [illegible]

گویند خشمگین شود و گونه نازکند ور — یک شیوه‌ای کرشمهٔ عاشق‌نواز نیست

ما را چه اعتبار و از با وجود دوست — جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست
یار از غرور مست و نظیری بجود اسیر — بیچاره دل که هیچ کسش چاره‌ساز نیست

8 عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
8 دیده‌ام دفتر هجران و فا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است و لی نام تو نیست
آتشم در سر و سامان بجه نبرزدی — یکسر موی مرا نیست که آن دام تو نیست
آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی — هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست
لب که بنده دهن از باشنه از قند شود — گوش هر بیهده گو محرم پیغام تو نیست
بیر از بندگی قامت موزون نازم — یک قبا نیست که زیبنده اندام تو نیست
من دل آشفته از آن رحم نمیدانم چیست — ز خوش‌نشیم خبر از لذت دشنام تو نیست
آب حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست
دار و از غلغل می ساقی مجلس ذوقی — بکن ای مرغ سحر ناله که هنگام تو نیست
باش در دوستی از خویش نظیری نومید — که ز آغاز تو پیدا ز انجام تو نیست

تکی میروی و جای تو ای ماه کجاست — شب کی روز کی صحبت دلخواه کجاست
باز رنگم برد از بزم بجای دگر — که ندانم بکی میروم و راه کجاست
آنچه دیدیم ز جفا عذر وفاداری بود — مزد آه سحر و ناله جانکاه کجاست
جرم من صحبت وفا در دل بیرحم تو نیست — گریه را سرد گرفتم اثر آه کجاست
اهل محشر همه محو ند بجولانگه حسن — پرسش خنجر و دعوی خونخواه کجاست

بر وجود تو بردن باید مرا از دل عدم   بگذر یوسف تو در بن آن چاه است
می برد بر سر راه تو نظیری را شوق   ورنه از آمدن و رفتن گناهی ست

هر کرا معنی نسنجید دزد دل گفتار نیست   غیر یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست
خارخار کوی یاری هست هر کس را ولیست   نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست
سحر چشم بت نگار است و دغای برهمن   کفر هر تاری که بندد در میان زنار نیست
توبه هشیار میگوید که میگردد قبول   تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی هرزه خندی نشاید   کار کار دیگر است و دیگری را کار نیست
پیش پای کرم و سر در دور کار افتاده ام   سایه بر ویرانه ام از پستی دیوار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی   بینم از دور و نیاید گویم یار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثری باید است   آنکه هر شب می شنیدم شب مگر بیدار نیست
مجلس آخر شد نظیری حال جو دیدار کو   هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

پیش چشم مستی در بر همه دلهاست ریش   جلوه یکجا و صد آئینه بود جلوه گهت
آه از آن چشم تغافل که بهر چشم زدن   باز ماند دو جهان تشنه چشم از نگهت
بحجاب تو دهم جان که کس از شرم ندید   گرد بر دامن مژگان دو چشم سیهت
سر تمکین تو گردم که نگاهی نکنی   یوسف مصر اگر بگذرد از پیش رهت
در وطن گرد نگیرد دل چون برگ گلت   از سفر نقص نه بیند رخ چون قرص مهت
پاکدامان ملک سیرت یوسف صفتی   کلک تقدیر نجنبید به نسبت گنهت

ساقی حسنی و خوبان جهان مست تواند   شاه خوبانی و باشند دل و جان به نهبت
عهد پاینده تری از تو درین دور گسست   جای دارد که دلی عهد کند یا تو بهت
بر خور از عمر و جوانی که نظیری شب و روز   بدعا دارد و از آسیب نظرها نگهت

داغ دل در عشق افسردن نمیدانند که چیست   لاله این باغ پژمردن نمیدانند که چیست
خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را فتاد   دامن از خون دل افشردن نمیدانند که چیست
زخم بیکامم بآب زندگی شوید دهن   هر که تیر او خورد مردن نمیدانند که چیست
عشق از یک ناختن نگاه دل تاراج کرد   صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست
باغبان دهر نخل عمر را آبی نداد   کاشتن دانسته پروردن نمیداند که چیست
ترک خصمی کن که دارد خوی افعی زلف یار   غیرت ناآزرده آزردن نمیداند که چیست
غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد   هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
عبرت یک دل با نوش هر گلشن است   غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست
از خیالات نظیری باده در مینا گرفت   پارسا آداب میخوردن نمیداند که چیست

گشت دو رخ شرری زآتش سودا انگیخت   شد قیامت قدری فتنه ز بالایش انگیخت
هر کرا زلف چو بی ننگ بنیاز افکند   خنده مستی نگهش سود و به صهبایش انگیخت
حسن در پرده نهان بود که نقده دو جهان   عشق از گریه برانگیخت و سودایش انگیخت
کام دل یافت زلیخا که چو یوسف را دید   اول اسباب تعشق همه در پایش انگیخت
ازلی زنتیم خضر ده آب حیات   عشق تا بر دل من تخم تمنایش انگیخت

سرمه در چشم بلا غمزهٔ بی باکش کرد / باده در کام هوا نرگس شهلاش بریخت
تخم پیوند تو هرچند نظیری برکند / در نفس تخم نوی عشق تو در پایش ریخت

رفتی پیرم غیرت و نکونامی تو رفت / ناموس یک قبیله ز یک خامی تو رفت
اکنون اگر فرشته نکوگو بود چه سود / در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
همصحبت رقیب شدی از غرور حسن / نام خوشت تو در سر خودکامی تو رفت
یاران منفق همه انکار میکنند / هر جا حدیث ننگ سرانجامی تو رفت
رندی که میفروشیش از اندیشه در دمی / مشهور خاص و عام بهم جامی تو رفت
برد از رخ تو رنگ حیا باده هوس / شرمی که بود در همه جا جامی تو رفت
باکام و کام غمزه نظیری اثر نماند / فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

صبح را از دیدهٔ صاحب نظران دور نیست / ما بصد راز ره خبر داریم ولی دستور نیست
هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت / دیدهٔ بی معرفت را درد دنیا نور نیست
گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از چمن / سرو را غیر از هوایی در سر مخمور نیست
برد و بیر مغان هرگز نمیبرد کسی / در مقامی کاب حیوانش غیر از شور نیست
چون سرای کاروان بکامست دنیا رگذر / شب نمی آید که صد مسکین درو رنجور نیست
سینه دارم که از مرهم جراحت میشود / زخمی از کینش محبت نیست کان ناسور نیست
بنده گر بی باکی کرد از خداوندی ببخش / گرچه منعم درست اما چو تو منظور نیست
عشق یوسف را درین سودا بر بازی گم / بندگی خواهد عمر زادی منظور نیست
گر تری گر عرش اینجا لاف قوت میزنند / لافها در وطن ماهی هست کاندر طور نیست
کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید / جوی شیر و نقش شیرین کار سر مزدور نیست
عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو / از خراج حسن اگر جور از ملک مشهور نیست

بی تو دوشم درد و زاری از شب یلدا گذشت / آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نبض ما جاری نیست گر خون نگاری سرخ گشت / آفتی بود این نگارا لیکن از صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد / گرچه هر سو دادخواهی بود از شبها گذشت
جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم / ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش / بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
بار ریشانم چگویم صوت هجر افسرده کرد / باد یأسی آمد و بر دفتر دلها گذشت
باز امشب با سگ کوی نظیری همدمست / شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند است / دل شکستهٔ ما را هزار پیوند است
از آن دمم که بحیرت فکند دیدن او / نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند است
نظر دلیر شد تا ملال بینش آمد / حجاب اگر بر کاست کوه الوند است
دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید / که من اسیر معشوق و او بفرزند است
دراز دستی حسنی که گل بجیبم ریخت / که تا بدامنم از جیب در شکرخند است
همه ترانهٔ آفاق را ز بر دارم / بگوشم آنچه نمیگردد آشنا پند است
بکینه جوئی افلاک عشق می بازیم / که هر که دشمن ما شد بدوست مانند است

زعیب نیست که بیگانه‌وار میگذری … کسی که زود کسش نیست دیرپیوست
بیا که از می پارینه تلخکام تریم … اگر تو زهر هلاهل بکام ما قندیست
نظیری از تو بجان کندنست لب بگشا … بآنقدر که بگویی بمیر خرسندست

در شهر ما به دولت عشق احتیاج نیست … در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست
چشم تری بگنج جهان میتوان فروخت … کار وفا هنوز جهان بی رواج نیست

خاطر شکسته‌ایم [illegible] … [illegible] علاج نیست
[illegible] دل [illegible] … در هیچ [illegible] احتیاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت … تاراج میکنند رهی که باج نیست
ما خط رسانده‌ایم بمهر مسلمی … آفت رسیده را غم باج و خراج نیست
از نوش روزگار نظیری گداختم … این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی منست … روی شکفته سحر از شادی منست

[illegible] آبادی منست … [illegible]
[illegible] … [illegible] منست

چون شبنمم بجلوه که در گلستان برد … من بلبلم که نکهت گل هادی منست
گردون بعشق زانکه غلامم نوشت … نیک اختری نشانهٔ نامرادی منست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد … شاگرد عشق بودن از استادی منست
حسرت برم همیشه نظیری بصیدگاه … زین رحم خو که آفت صیادی منست

عطاش را نه ثوابست نی خطا باعث … بسست بهر کرم نالهٔ گدا باعث
اگرچه رزق گدا باز پس نمیگردد … مقدرست که میگردش دعا باعث

[illegible] … [illegible] باعث
[illegible] … [illegible] صبا باعث

بر آستانهٔ پیر مغان رهی خواهم … تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث
خراب و مست چنین میزیم نمیدانم … در آفریدن من شد چه مدعا باعث

[illegible] … [illegible] باعث
[illegible] … [illegible] باعث

ریا ز دیر بمسجد برد نظیری را … تقیه باده‌کشی دگر بار شد باعث

فسون خط تو [illegible] علاج … نگاه در رخ تو مصحف [illegible] رواج
ظهور حسن تو منّتی بدوران داد … که پادشه ز رعیت نمیستاند باج

چه صبح بود که حسن تو با وفا انگیخت
گر آب و آتش یار در اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

[illegible]

[illegible]

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
دراز دستی حسن که میرباید تاج

غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام
خراج ملک دهندم نمیدهم بخراج

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کی رود محتاج

گوش گل میدرد از مژده و پیغام صبوح
زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح

[illegible]

در جهان بزم که مستان سحری نوشند
صاف خورشید بود در ته جام صبوح

دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
دیر روز افتادم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دل بر نگرفت
تا به آهم نفسی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

[illegible]

[illegible]

اگر سوالی از آن لب کنیم شفقت کن
بمیزبان کریمست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیر نهد پا بر آستان گستاخ

[illegible]

[illegible]

چگونه حرمت در دلبش پارسا ماند
سوال زلفت و غنچه دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی بجهد
جبین محو نظیری از آستان گستاخ

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این مایه منش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس با سبزی فتنه او را
[illegible]

غیرت نگذارد که بچشم دل منکر / یکذره ز خاک سر منصور فروشند
زیبنده بود دعوی مستوری خوبان / هرچند که جولان بسر طور فروشند
سر دست چنان خانه در که آتش / در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن درد پرستان که شناسای عیارند / در پیش یک غنچه ز زنبور فروشند
در عشق [illegible] / [illegible]

قربان شدگان تو بقصاب سر کوی / یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند
پاریش دل و سینه ناسور نظیری / خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

پرده بر داشته ام از غم پنهانی چند / بزبان میرود امروز گریبانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست / پهلوی من بنشیند پریشانی چند

[illegible]

کشته از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد / فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ در اسلام حاده نه مجروح نکرد / که بلعل تو بران ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر پابوس تر دامان که ما / نیست دستی که زنیم بر بدامانی چند
بر غفلت طلبی لخت دل آریم برون / چیده ایم از گل بادیه دامانی چند
چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند / کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

دوش بر سوز دل و سینه برانم دادند / سر چو شمع ببریدند و چراغم دادند
ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند / گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند
در دو صاف غم و شادی بمن ارزانی شد / ناخم دخمکده بر عشق برانم دادند
پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد / که کهن بود از بن هش نباتم دادند
گرسنه دیده تر از نفس کنعان بودم / خوانچه کشتم که از آن حسن زکوتم دادند
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را / از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
اخضر شعشعه بر چرخ نظیری زده است / کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد / گوش همه کس محو غزلخوانی من شد
تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم / دیدم که صبا نافه صد صد ختن شد
هر دل که بخواست کند دشمن ما شد / آمد ز بانش بدل مهر دهن شد
از ظلمت غم مرغ خوشان شده شب / هرچند که در بند پر و بال زدن شد
برزد رز از باده نخست محبت / عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصالست صبوری / مخموری می توبه ده توبه شکن شد
نامی شنوم حسن وفا مرده غریبند / عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا هم سبو اشک خود دم کار خود است | هر جا که شدم در پی ویرانی من شد
هر زخم که بر دوختم از ایام نظیری | نی چاک گریبان شد و نی جیب کفن شد

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد | زور عشرت همه در خواب خمار آخر شد
شاخ نرگس شد و دست همه کوتاه بماند | جور گل چین و نزاع سر خار آخر شد
فکر ما آنده اینست که امسال گذشت | غم آینده همان بود که پار آخر شد
عندلیب ار بسراید بقفس معذور است | گل ببازار ببردند و بهار آخر شد
صنعت دهر بماندند و اکنون عجب است | خرج را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
ز کمتر از رنگ حنا بود بالطف جهان | سر دستی نقشی دیدیم و نثار آخر شد
هیچ دینار که در پای عزیزان افتد | کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحه جان گشت رقم | پرده بر یکطرف انداز که کار آخر شد
شاهدان گوشه چشمی ز نظیری دارند | مرحبا دل صید همه گیر و شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور در نزنند | بی باکی از مذاق خم می بدر نزنند
ز این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست | عنقا بدور کار کسی نامه بر نزنند
باز این چه آفت است درخت امید را | امسال هم شکوفه فشاندند و بر نزنند
بیهوده بر گذر که آفت نشسته ایم | شد کاردان و مرد رهی جلوه گر نزنند
ز رسوا شوم و گر نه تو صد بار در دلم | رفتی و آمدی و کسی را خبر نزنند
دستار ما بکنج گره در گرو نشود | جم را که خشت میکده تاج سر نزنند

شب زنده دار باش که تا هر شب ازین | بیدار بود بتکده زیر و زبر شدند
در صدر اگر حضور نبود آشنا گزین | هر گرد ای پیر مغان معتبر شدند
بس نغمها بگوش نظیری هوش کشید | زار و درون بیت و زبیران در شدند

قاصد دل آزرده ز راز آید داد | ای آمده زان کوی ز رفتن که داد
کس چشمه نیافت بسر چشمه حیوان | گاهی گذری خضر بر این مرحله دارد
شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی | چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
بی باده کنم مستی ولی تو زنم ذوق | آنکس که نی مرکه سر مشغله دارد
معشوقه عجیبست و غیورا نه بگویم | مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد ز
آهوی نیاز افت نکند در همه صحرا | دیوانه که آهوی زمان در گله دارد ز
دریا شکنی باید و در ظرف نگنجد | صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشدم یکنفس از بندگی عشق | شکرانه فرضی که کنم نافله دارد
چون کعبه و ناکعبه نسنجید نجست | شوری که نگفت نظیری صله دارد ز

کمال تیغی حیرانی دیدار می آرد | چو آتش دیر میبانه سمندر بار می آرد
نه رشک خود فروشان میکشند بارم پشیمان | ز نیب حسن غوغا از سر بازار می آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی نمی آرد | تنخ از در رهبندی اختر از دیوار می آرد
بخند خط جمال یار سودای عجب کرده | همه اقرار ایمان برده و انکار می آرد ز
مسلمان عاشق رخ رهبند و زلف نقش | موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد

مبارک فال صبح دولت و بیدار بختان را که دست و پای بخت خفته را در کار می‌آرد
زخود بینان چه میجویی بکوی بیخودان بنشین که آب خضر اگر حاجت شود جاری می‌آرد
نظیری از نوازشهای ورد دوست [illegible] که چون حکیم نظیریت بر سر اسرار می‌آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد بر هر بر و بوم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه بآتش دلسوزی او باعث جانبازی من شد
میخواست شود قایل نظم ببلاغت صد بار لبت آمد و در اوج سخن شد
بی جام همه می کش و بی باده همه مست در نظم من آیین مغان رسم کهن شد
شک نیست کز این نظم کار برآید زآنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را از ابر بهار است هم خار گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست از رشک من اهل عربی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان نه هر کس لطفش که کافور و حنوط کفن شد
مهمان بهشتی بخوراند ده نظیری ز آهنگ حور آن چمن بیت خون شد

بگوشم از بر بنهای چشم آواز می‌آید که از غربت درین زودی عزیزی باز می‌آید
مبارک بی هوای گرد باد دوستی [illegible] که بی بال و پر اینجا مرغ در پرواز می‌آید
نعل مگذار در کین از غنیمتهای آنجا که از تاراج حسن مملکت پرداز می‌آید
بساط بوسه بر هم خورد جا و نکها [illegible] که لب با جنت در خسار باعجاز می‌آید
محالست اینکه بر دام نگاه من گذار افتد غزالی را که از پی صد کمند انداز می‌آید

مسیحا روح در پرواز شد انجم [illegible] که از بال هما در جنگ این شهباز می‌آید
تبرمیت صبوحی صبحدم دیدم که دولت را کمر می بست دوران خان خانان باز می‌آید
سعادتهای کو ها کوشت دوران را که چون او بهر انجام فضلی بر سر آغاز می‌آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیبایست که دل می بازد و دلبر ز روی ناز می‌آید
نباشد محرم آهنگ دولت هر بنی نوا نازک برون زین پرده هان ساز می‌آید
نظیری دوستان را از دل ناگفته کی ماند تحمل کن که او خود بر سر این راز می‌آید

بهوش نسیم چمن کن که شاهدان مستند ز لاله بر سر ابر بهار بشکستند
چمن پیاله گشت و صبا قدح پیمای مغازلان صبوحی ز خواب برجستند
بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند
جهان و عیش خضر و قاف و [illegible] در حریم فنا زن که بستان مستند

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بروز گنه ادا نکنم که خوب [illegible] سر سبوی کشاده و دور فرو بستند

تو نخل میوه رفتن باغی ار صد بود هر   که کم درخت قوی خشک شد که بشکند
ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی   گهی بباغ شدی گر نشاط وا رستند

ما بید بوستانیم بار اثمر نباشد   مردود دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشق زان   پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیده کانند آوارگان معشوق   راهی نسپرد عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر ببندد بر جلوه گاه دیدار   آنرا که چشم بسته راهش ز در نباشد
اول نشان مردی خفای کار خویش است   از هر هنر که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است   تا بشکند صف یار ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خویش است از دیده دور داری   عاشق که شد بر آن صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسیم بیدار مرد قتلست   خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
از کوشش تقاضا بس برکت و لیس برین   زین جو نبر نظر را هرگز ثمر نباشد
هر جا رود مسافر خوف نوا رخسارش   یکی نعمت گزو بر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده   کز ما خبر بیابد تا بیخبر نباشد   ز
از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری   لب بسته بار گشتی گر که بر نباشد

زگردشهای چشمش مستی بیباک میخیزد   برهٔ گذار دوران میخیزد آتش مستانه میخیزد
چو در روز قیامت هر کسی خیزد ز بهر دادی   شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد
مهیای خمار چون جلوه در کار میخواهم   مهم بر بام تا به آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن   نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد
زبس محو تصور کردن یارم نمیدانم   که در کاشانه می‌آید که از کاشانه میخیزد
سبق از یک ورق لیلی و مجنون را ولی این   یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد
ز شرح قصهٔ ما فتنه خواب از چشم خاصان را   شب آخر گشت و آه از افسانه میخیزد
بر دنیا ز دین خواهی ترشکی بر جهانت   گزین آب و زمین صد خرمن از یکدانه میخیزد
نگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا   جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

درد و غمت که مجو هما استخوان خورند   بر بی‌مبار کند کرم مغز جان خورند
بر نامه ام مخند که آشفته خاطران   مو گر قلم کشند نی اندر بنان خورند   ز
مست آیم بصلح اگر نکهتی بری   زان می که در محبت هم دوستان خورند
انجمان بخور دگر ز دست دوست   کازادگان ز دست مبارزان خورند
جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم   این تیرها تمام اگر بر نشان خورند   ز
چشم هزار تشنه جگر در پی نشست   ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند
آزادگان بجای رسیدند و ما همان   زان ره روان که گرد پس کاروان خورند
هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست   کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو برشکست تماشا بما رسید   در بزم چون نماند کسی جا بما رسید   ز
دلال عشق بود و خریدار داستان   خود را فروختیم چو سودا بما رسید   ز
بال و پر از درازی منزل بسوختیم   پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید

آموخت هرچه عشوه زکرمی بما فروخت   اندوخت هرچه غمزه زلیخا بما رسید
گر کم هیم تیره شب از خواب جسته‌ایم   حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت   زنار راهب و بت ترسا بما رسید
ما را کجاست ارزش رحم التفات تو   شد عام آنچنان که تمنا بما رسید
رحمی نمای و مستی ما را تمام کن   زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید
مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت   باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشاید   گره دشمن گرهی از دل ما بگشاید
در دریافتنم سوخت ندانم ز کجا   بلبل از انجمن راه نوا بگشاید
کارم از زلف گره گیر تو پیچیده‌تر است   سر این رشته ندانم ز کجا بگشاید
آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی   چشم نرگس بره باد صبا بگشاید
کفر و کوری ز حد مقصد اصلی بنما   تا همه قافله از ناقه درا بگشاید
هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است   کفر بابند که زنار ابدعا بگشاید
سیر این دایره بوجهت ولی میترسم   چشم از خویش ببندید چو با بگشاید
گر مجاره نظری برم این زمزمه را   مطربانم گره از بند قبا بگشاید

نمیتوان بگریز از من انتقام کشید   که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید
زمانه یکنفسم بر مراد خود نگذاشت   بهانه که داد مرا داد از من انتقام کشید
هزار نقش هوسم داد و هیچ نادیدم   قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
مرا فریب نبرد از ره ار نه این جادو   عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
بآه و ناله چه بیغم ز جام و نغمه مگو   که کارم از نی و مطرب باین مقام کشید
شراب دور چرا آن بی تفاوتی نگرفت   که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جای من که بجام شراب طره حور   فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید
چنان تراز رفت دم بعشق نیم نظر   که سایه از سر کویم بزیر بام کشید
بلا و عافیت ای عقل و هوش چنینید   دگر نظیری بیطرف یکدو جام کشید

رشکی بمن کهی ز ادای سخن رسد   صد جا بگه مقام کنند تا بمن رسد
من پرور از تجلی این نور سوختم   پروانه چون بوصله آن انجمن رسد
در راه تو شمال و صبا در نورد هم   تا بو کرا دمی که ببیت الحزن رسد
گر زیر کلبنی قفسم را تهی نهی   جایی نه که ناله بگوش چمن رسد
گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت   ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
جیبی که پاره شد بعلامت رفو نشد   دست جنون مباد باین پیرهن رسد
زاهد ز ننگ نکته صوفی چه آگهست   در شیوهای چشم صنم برهمن رسد
بازیچه تو معجز موسی بباد داد   در نرگس تو کس بکجا افسون و فن رسد
این جان بسعی درد نظیری نمیرود   مرگی مگر بداد دل رستن رسد

خونم ار بر خاک ریزی نقش سالاری شود   خاکم ار زین در برون ریزی پریشان
گرمی اهل محبت از دم گرم منست   ناله‌ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن / چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود
بازوی ما دلبر افشان زلف کندی در خور است / هر چه دست ما رسد در دو گریبان کی شود
پشت پا زن بر هوس آنکه هوای عشق کن / تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس بر روی سنگ جمعیت نکرد / بر سر کو تا نخواید دل بسامان کی شود
داروی غم گر بیستانه بنهد منشین این / آنهم ار کیفیت افتاد درمان کی شود
بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر / جنس ما بسیار کم یابست ارزان کی شود
نکته سنجی چون تو کی یابد نظیری قدر بیت / آنچنان تو باده هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره‌ام از جا نمی‌زند / فسون او پسر را از پدر بیگانه میسازد
صلاح ملم عشق شد کفرم بنقش انگار ایمانم / محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد
قلم در خبر اسرار اوست چون بنقش موهومم / کرم فرزانه بیدار کرم دیوانه میسازد
بناخن زنبه جان میکنم از بهر خوشتاسی / که گاهی دست در زلف نگاری شانه میسازد
دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشا رندی / که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد
چو گنجشک ازلی بازی بخرزم در کف طفلی / ز زلفم دام می بافد ز خالم دانه میسازد
گلمن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را / اگر می خبث بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد / چو غنچه گل بود بلبل با آب و دانه میسازد
چو بر بام و در مردم نشیند چند نا بارست / مبارک پی بود آن غم که با ویرانه میسازد
ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه جستی / فسون جادو از معجزم افسانه میسازد

محبت جزو جزو مرا از هم بی‌تاب بزداید / تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد
بیام نوبهاری تا نگو بیدار نوروزی / کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد
بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را / فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد
بحجر زلف پریشان مرا خیالم کند و چه جای / پری را گوشه ویرانه‌ام دیوانه میسازد
مبادا برکه بارم کم اگر افتاده‌ام مخمور / که شکرخنده آن را نقل صد کاشانه میسازد
نظیری لازم عشق است چون حکمت و نادانی / تو معتمدی مرد و مردم فرزانه میسازد

امشب چمن دیده ما تازه و تر بود / بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
میرست رگ و ریشه جان در بن ناخن / صد لاله که با سینان در سینه زبر بود
در زیر لبم گاه طرب زمزمه می‌سفت / بر دور رخش گاه هوس حلقه نظر بود
تا روز بجنوکه مقصود اجابت / در پیرهن ناله هم آغوش اثر بود
از کثرت آمد شدن دزد خیالی / پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود
وز بیم رقیبی چشم ترم را / تا گوش گریبان نظر پر ز گهر بود
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم / بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه / دل بود و همان خونش که با مژده خبر بود
بگذشت و گریبان نزدی چاک نظیری / پیش چه بلا دست دعا بازپسر بود

با آنکه ز مهرش به لم حور نگنجد / در دیده او نقش پس ار دور نگنجد
پروانه بمهتاب کند بال فشانی / در عیش بخلوت که او نور نگنجد

از گریه من غیرت او تلخ بسازد   در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد
سلطان ز گدا بر در میخانه خرابند   در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد
ما را چه محل لیک عزیزان بنشینند   هر دل که در و ناله رنجور نگنجد
نومیدی و آنگه ز نوا این نیز کی گنجد   در روز سیاه و شب دیجور نگنجد
ما و روش دیر که دریای خطا شو   در شرع غلط گونه منصور نگنجد
از صد ره ویرانه پری جلوه کنانست   زانست که دیوانه بمعمور نگنجد
گر مست نمی دم مزن از عشق نظیری   کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید   هر جا رسید سایه به دولت ز ما رسید
بلبل نمی‌شود که بنالد ببوستان   گلبن ز صوت و نغمه نشنود و ما رسید
کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد   سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید
با غمزه این معامله پیش از الست بود   حرف بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش   آهن بقدر جذبه بخود باآهن ربا رسید
شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش   صد کاروان شکر ببوریا رسید
گردید تیغ غمزش حریف ز رخسم   لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت بیگانگان بود   مرهم شمر که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح   طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید
کس در خطا طریق رضا را بسر نبرد   در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

لهله

یا یا لم فتنه را هر که در شور آورد   بر سر ایستم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من بکوری دمید   خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد   کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس   خلعت سلطان برای مفلس عور آورد
نی همین هنگامه رسوایی من شد بلند   عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
حسن گل برقی ببستان زد که اکنون شاخ گل   بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد
مجلس عشق از فروغ من نظیری روشنست   موسی از بهر چراغم آتش از طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد   نظر خوبست اما دل بغبار آلود میگردد
نگاه و شبهای مژگان تو پر خون دیده دام   که گر شویم بآب بحر خون آلود میگردد
دلم را کرده ذوق وقت خوش در کنج آرام ارد   دهد تا بار ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بر هم زنی سودای دل نازی نمان داری   مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت غم هجران عجب بر خود پسندیدم   نه انسم که از مرگم دلت خوشنود میگردد
کسی این بی اعتدالیهای حسن است اگر گویم   که عاشق نیست از مهر و وفا مردود میگردد
بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را   جدایی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

کهی که وقت علاج دماغ من باشد   نسیم دربن و نافه در ختن باشد
مقیدم بتبت خود خانکه میخواهم   نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد
ز طوق عشق بر کار عقل دیگر شد   چو آمنی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو بجو نفس مقید که مرغ زیرک را / خلاص کیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که نهال اول ار ملول شود / زمین غربتش آخر به از وطن باشد
چو ذره ام بهوای در تو بازاریست / که دور گردی من رشک انجمن باشد
زبس که جامه زشوق تو پاره پاره کنم / بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد
توان زنامه من یافت اشتیاق مرا / عیار شوق باندازه سخن باشد
زناله زان نکنم بس که کم رسد آسیب / بران درخت که مرغی صفیرزن باشد
چو شاخ گل همه مرغان سزد که گوش شوند / که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد / در بیعگه مسیح دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم / هرچند خریدار پدیدار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنی / جان دادن کس این همه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو بر بستر و بالین / بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
از جادوی حسن تو در پیش خیالت / بر خاک طلبد صید و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه گر این غم / گر از تو بود چون زغمش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خار ز عشقت / هر سوخته زین شعله خبردار نباشد
با درد نوا کس نکند یاد نظیری / پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد / کاهنگ حرم مرغ زگلزار برآورد
امسال دگر آهنگ صلاح و دم زهدم / رنگ می و یار و گل بیزار برآورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر / بت از کبر و خانه خمار برآورد
شهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق / بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد
هر گوشه سر خار ره ما بر کف پا خورد / صد رنگ گل از گوشه دستار برآورد
بد کرد بما هر که در خلوت بما زد / ما را از سراپرده دیدار برآورد
تو کبک خرامنده بهر دشت که گشتی / جولان تو طاوس ز رفتار برآورد
بس حلقه که زد بر در افلاک نظیری / کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم گله گشت دست دشمن شد / دو دل چو شیر و شکر بود سنگ آهن شد
چو خانه بر سر نیت عهد را بنیاد / ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرنج اگر شده ام مضطرب ز آمدنت / چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم / که زنار زخود زاهد و برهمن شد
رهایم از تو گفتم سفر توان داد / کمند پا و سرم بی تو جیب و دامن شد
کشیده بر در و دیوار بوستان دامی / که گل ملول ازین بلبلان گلشن شد
مساز خنده دگر رنجه ما که جای تو نیست / لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند / بس معنی حجاب درین گل نهاده اند
درمانده گشته است باین کار و بار عقل / هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند
زین گل چه دیده اند مگر حاملان عرش / از رنج راه بار به محمل نهاده اند
قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ / زین آب زندگی که بر ساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر   خوبان بریده در ره قاتل نهاده اند
خوارم مکن که ریختن آب روی را   با خون صد شهید مقابل نهاده اند
بر هر که هوشیار بود اعتراض کن   مستان قدم به بزم تو غافل نهاده اند
بنمای رخ تمام که شاهانه چیده اند   شاهان که خوان به دعوت سایل نهاده اند
گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی   بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

دل ز شوق تو چون ناله در سماع آید   اجابت از در و بامم به استماع آید
سپند در غم شوقم که گر بجوش رود   هزار ذره و پروانه در سماع آید
جهان به بالش من روزگار خوش دارد   که گر بگوش شوم بر سر نزاع آید
هیچ عشوه برم جان که هست ناز مرا   امانتست که خود بر سر متاع آید
بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب   چنان رود که نگه از پی وداع آید
جهان فسانه بلبل برم بدر در شب   سریست اگر ز بوی گلش صداع آید
سزا اطاعت فرمان کنم جم و کی را   که بنده را که مطیع تو شد مطاع آید
نمونه ز وصال تو و نمایش ماست   که ذره در نظر از هستی شعاع آید
بصبر داد نظیری قرار فرمان ده   که غم بدعت و هجران باختراع آید

کسی چو من نیست که بینش نظر از دل برود   غایب از دیده نگردد ز مقابل برود
دولتی بود که مردیم به هنگام وداع   آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
راه بیگانگی اینش نه ای که کسی   بدلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر   همچو خون بحل از گردن قاتل برود
قصه ما بعزیزان وطن خواهد گفت   هر کرا لخته ازین در طلب حل برود
نیکویی دوستی آرد به دل دشمن و دوست   همه جا سر زند این رشته چو در گل برود
سر حسنمان نو کردم که ز بس خونخواری   قطره خون نگذارند ز بسمل برود
مرد عاشق نه بود دل بتماشای جهان   آن دهد کیسه بطرار که غافل برود
من و آزار نظیری ز کسی عارم باد   بزبان آید از آنم که گز دل برود

زحمت غم یار ماندارد   عیش نوبهار ماندارد   چون شعله ز سوز سینه داریم   نم ابر بهار ماندارد ز
کس بوی نگر دلکه و نیش   زخم سر خار ماندارد   ما چهره بخون کنیم گلگون   مشاطه نگار ماندارد
ما عربده میکنیم بسیار   مطرب سرکار ماندارد   آیینه عیب ماست گویا   غم آینه دار ماندارد ز
بی نام و نشان خوشیست تدریج   کو ناله زار ماندارد   سرمایه که دل نکند خون   پیغام دیار ماندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم   ذوق شب تار ماندارد   این غم که ملال آرد از کیست   رنگ غم یار ماندارد
گردون پی و هم دارد ما   نقدی بعیار ماندارد   خونابه کشیم ما نظیری   می عشرت کار ماندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد   ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد ز
نگارت خوش برآید گرچه از نقش برون آیی   نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نه آن مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن   ز بس سنگم که از بال من بر بال من افتد
از آن برجم که هر که عقده در بخش چرخ آید   ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
بزن در نامه ام ای ابر محشر از کرم برقی   که میترسم ملک آخر بر اعمال من افتد

تغافل خوب چو دیدش از سؤال حشر می ترسم / که در شرمندگی بیشتر از اعمال من افتد
مرا گستاخ گوی بیهابت در مجلس نخواهد شد / که دایم بند حیرت بر زبان لال من افتد
مران زان گوشه چشمم که از عالم همین دارم / که در هر شادی و غم قسمت آمال من افتد
بسی پر شوق می آید نظیری کعبه می ترسم / تپش تا که ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک در دور اجای تو باشد / نواز دهر گدای تو باشد
بلبلی گیرم دل خو همیشه / که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را / که ترسم درد جای تو باشد
شوم مجروح و خوار استخوانم / سر خاری که در پای تو باشد
مبین آشفتگی در شور آرد / نگاه کار فرمای تو باشد
حریفی گر خرد باز پرساند / عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست جلوه هر دلی را / که مضمونش تماشای تو باشد
که در نیست کام سینه را / که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میرید از آن جا / که در دی نوش صهبای تو باشد
سحر که هر که نسیم نو بخیزد / حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند / ببازاری که سودای تو باشد
نظیری در پیچ زنهری دل جوی / که درد تو مسیحای تو باشد

عنان دل ز خود رایی نبود یادم تکیه دارد / بنالم کاندران دل ناله مظلوم ره دارد
دل دیوانه ام را کنج در ویرانه افتاده است / گدای عشقبازی با جلال پادشه دارد
چو گوید کو مجید دبی باستغفار حاجت نیست / کسی کز عشق گره شد چه پروای گنه دارد
مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست / حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد
تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست / بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد
فقیر پر که تنها کعبه کاه از خشت آن دارند / جنان خواهد که کوی کعبه رخ خورشید دارد
خیانتهای عهد دوستی را کرده ام از بر / چو هندویی که بهر سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشایی سر راز دل ما را / که حرف بحر خونین نامه ما ته نه دارد
بخاک پای گلچین می نویسد شکوه از غربت / اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرامگه دارد
شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را / ز اشک و آه شب سلطان ما خیل سپه دارد

ناوک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود / عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که آنده ا و / تا نبرد یک لب آرم خنده را شیون شود ز
بس شد ز گشتگی چندانکه پایم بشکند / سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کار است صد عالم مرا / غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ز تنهایی من بیدار دارد عشق را / هر کرا سوزد چراغی نالهام روغن شود
من همم از فریاد آزرده میسازم و لیک / گر ببندم لب ز افغان سینهام روزن شود
بس که بی تو جامه تن بر بر جان تنگ شد / گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود
وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه کن / نور عشقست این چراغ وادی ایمن شود

هرگز بسر ده گل دل محزون نمیرود / یاد از خیال غمزده بیرون نمیرود
عشق از جهان بریدن و از خود گذشتن است / کار وفا ز جنس بافسون نمیرود
مردان بجان بعزم و توکل رسیده اند / یک دل ز مبده هست که در خون نمیرود
از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایستم / از خون ماکی ست که جیحون نمیرود
لذت بخواب میرود و شادی بغفلتی / در هر دلی که او بشبیخون نمیرود
در حرف تلخ نوشش لبان صد دقیقه است / کوتاه بین ز لفظ [illegible]ن نمیرود

مرغان دشت را ز غم دل خبر است — شب نیست کین خروش بهامون نمیرود
از بس روانه از در مقصود حاجتم — آیم ز انفعال بگردون نمیرود
آنرا که گوش دل شنود ناله سببست — عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود
راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد — در بیت ناقه بر سر مجنون نمیرود
بوی نسیم فقر نظیری شنیده است — از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می که اگر دو کند بی غم باشد — افکنم نمک در آن حقه که مرهم باشد
هست راحت الم کلبه احزان بر من — غم از آن خانه کنم دام که ماتم باشد
هر شبم عشق بافسون توی بند دو خواب — کاکهی پیش نشود بند چو محکم باشد
شرح سودای دلم را سر و پایان مطلب — کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی ذره درو غست که عاشق با هر — کم بقا تر بر خورشید ز شبنم باشد
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید — کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
هرگز از نخل پری کس ثمر انس نچید — تخم این مهر گیا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما — جور و بیداد در آن غمزه مسلم باشد
نکند بنده ما مجبور گناهی اما — ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد
گر ملک زین سر سدره بحاجت آید — زلفت ار کف ندهد گر همه حاتم باشد
از تنک حوصلگیهای نظیری در وصل — عشق حرمان ابد کرد و بهرش کم باشد

کسی کو تشنه وصل است با کوثر نپردازد — بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد
کله بخشی و سربازی شراب عشق آید — سری کین نشأه کرمش ساخت با افسر نپردازد
شنیدای مزن طعنم که مست از آب کی دل — که طبعش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را — چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
کدامین شعله در خشم میکند امشب سرایم را — که موری را نمیبینم که بال و پر نمیسازد
ز روز وصل در رشکم ز شام هجر در فغان — دل دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم — کسی سویم نمی بیند که چشم تر نمیسازد
ره غیرت خطرناکست پنهانش تماشا کن — در آن وادی که عشق است تن با سر
همان عشقست بر خود چیده چندین داستانها — کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد
ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم — که جز بالین نمی گرداند و بستر نمیسازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود — وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
در آن بساط که من خوان عشرت آرایم — مگس ز تلخی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرت تو دور انداخت — باختیار کسی جانب سفر نرود

[illegible] — [illegible]

دلم بیاد تو در با نمود چشم و هنوز — می خیال تو در ظرف مختصر نرود
تن نزار و دل پر درد بار خواهد عشق — که از نسیم بگوشش آید و بسر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ره پوست
دلی که بر سر پیکان غمزه نشتر زد
بر آستان نوازی نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان بانقد زرد

آمد سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند
تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند
ما قابل نشاط و شکر خنده نیستیم
تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند
آنانکه شکوه طرفی مار شنیده اند
می بهر آزمایش ما جست و جو کنند
آلودگی بگریه ز دامان نمی رود
دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
تصدیع کم کشید گل و باده تا یکی
در کار بی دماغی من آب رو کنند
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
تو کار دل بغمزه معشوق واگذار
بطاقتی مکن که نکویان نکو کنند
حق عطای عشق نشد زنده هیچ ادا
گر صرف عمر در سر این گفت و گو کنند
دیگر ز آب دیده نظیری نجون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه بو کنند

شب نغمه زاهد در خلوت ادباری بود
ناله هر چند اگر در دلش آزاری بود
شورش عربده در شب آن زلف نبود
بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را بدم صبح بر دی سیم
هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم
گل و بی خار نگو گلشن بی خاری بود
مصر و بران دلم را ز پس آمد شد او
یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند
هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

حسن و حیرت بهم آشنای غرض میکرد
نی غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود
در وصالش اگر از من نفسی باقی بود
آن نفس بر دل من حلقه زناری بود
این همه لاف که در قرب نظیری میزد
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

عیشم خوش از آن شعله افروخته باشند
نقلم دل ریش و جگر سوخته باشند
از محنت لب بستنم آگه شود آنکه
گر تیغ جفا چاک دلی دوخته باشند
در عرصه گلزار کند ناله زشکی
مرغی که بکنج قفس آموخته باشند
همسکوبی ما در ره بازار خریدند
عیشش بمتاعیست که نفروخته باشند
محتاجی ما باعث آسایش ما شد
غارت نخورد هر که نیندوخته باشند
گرمی مفروشید که در مجمع ما نیست
شمعی که نه از سوز خود افروخته باشند
از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکت همه سر ب و جگر سوخته باشند

میروم جایی که غم آنجا ز دلها میرود
ناله از هر جا که برخیزد بآنجا میرود
بعد جان دادن بدنبال اجل همچون مسیح
کو با صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفه رضوان اگر بر کف ندارم دوستش
تا برگ از طفلیم ایمان بیغما میرود
شاید از دردی بمحتاجان فروشند میوه اش
هر کرا یک درهمست آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش
هر کی بیند گویدش که فردا میرود
بر من آنده هجوم آورده از هجران او
گر درش نامیروم دل در تمنا میرود
میروم نوعی ز کوی او که پنداری بخشم
صد کس از پیش و پسم بهر تقاضا میرود

گر ز لوح چهره الیسی همی آزی سبق   خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود
شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه و داغ   میرود نوعی که پنداری ز دنیا میرود

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند   شوریده کان صومعه می در سبو کنند
یابند جمله مهر سلیمان و جام جم   گر خاک راه میکده را رفت و رو کنند
در خشت و سنگ میکده دیدم معاینه   ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود که شسته دامن پرهیز زر گرد   در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی بهم رسان که مبادا لبریز وی   مقصود را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان   تار جگر کشند و گریبان رفو کنند
با کاهلان بگذار نظیری شراب را   مستان گلی ز گلشن این دشت بو کنند

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد   شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد
ز بس سایه بهم در کیش طاقت ناوک آهم   خراش سینه ام را سوزش پیکان فرو گیرد
در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند   چراغهای اهل درد را درمان فرو گیرد
ز خرسندی بدان کربی نو بر سینه نهم پهلو   سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرو گیرد
بحسرت میسپارم جان هنوز از گریه میترسم   که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد
اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیر را   ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

بکش بسوز که نام ایمن نخواهم برد   دعا بدر سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا   ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میشکفتم   گزین معامله غیر از زیان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است   که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بسست چند کنی ای فراق بیرحمی   دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
باین ملال که من میروم بسوی چمن   چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم   سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد
نظیری این چه بلندی سیر و پرواز است   ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خودرایی دهد   شه چو گیرد مملکت اول بیغمایی دهد
دیده عاشق بیابد ذوق از دیدار دوست   گر نه اول ترک دیده نهانی هرجایی دهد
لذت دشنامش از من پرس کاب تیغ خورد   ذوق کوثر در مذاق مرد صحرایی دهد
کرده از جان دادنم معلوم شوق وی است   زان نمیرم که ز رسم مرگ رسوایی دهد
گریه من تیغ و طبع میزبان رخش [illegible]   صوت مطرب با دلش یکدار گیرایی دهد
شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری کند   رخت ما سوزد چه نقصان تماشایی دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد   اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد
میخواست ز مرغان چمن شور بر آید   یک نغمه مغنی بصد آهنگ بر آورد
عشق آمد و در شهر دل آیین خرد دید   تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد
مطرب ز برم خرقه سالوس بدر کرد   گردم همه شهرم بدف و چنگ بر آورد

شب نیست که از شادی بسیار نگریم | غم خوردن کم حوصله را تنگ برآورد
یکبار ز عیب و هنر خویش نمردیم | در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد
در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی | شوقی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد
این خون شده دل بس که خراب است نظیری | در پیش تو نتوانمش از تنگ برآورد

ناله زان بت از کرم تو شکایت دارد | ور نه ما گرم دعاییم و سرایت دارد
مرده را زنده نماید دم ما بو العجبان | آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازه پرواز خودست | عشقبازی نبود هرچه نهایت دارد
عمل صالح و طالع بجوی نستانند | هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند که همه مایه نابود درو | جنس نایاب خریدم که کفایت دارد
دفتر ناله ما را مگشایید ز هم | مهر در دست بر دناجه حکایت دارد
کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق | نه کافر نعمتیم که ولایت دارد

ز بیداد تو حرف مهر را نام و نشان گم شد | کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد
ز مهر بوالهوس گرد دلت عاشق نمیگردد | طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان گم شد
سحر بینی مغنی می سرود از تو یاد آمد | فغان شوری برآوردم که دف و دستان گم شد
نبالش خواستم جا در دلت افتادم از خجلت | گدا آمد که صد رقب جوید آستان گم شد
پس از عمری شدم عرضی کنم مضمون نمی آید | که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم شد
هوس تا تافت رو از من فراغ کار نتوانست | طرب تا لبت در بر من کلید آسمان گم شد

بحر طالع

هوس را در فراق مرحمت خیزد اگر افتد | طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم
متاع دیر اگر داریم بربار دو مکن زاهد | بقیمه کعبه بر فرقیم و راه کاروان گم شد
اگر پرسد کسی حال نظیری را بگو بیدش | که در دست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود | ور نه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد | دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدایی تو مشکل گردید | هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
ببدی در همه جا نام برآرم که مباد | خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر | خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان وز جهان فارغ کرد | ار چه کارم همه عمر همین کار نبود
خوشدلی کرد نظیری بر من امشب خالی | صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

ز نکهت سحری شوق یار میخیزد | جنون ز سایه ابر بهاری میخیزد
بروی یار که رشحه بیزی افتد | ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد
سحاب دلشده در کوهسار میگردد | غزال شیفته از مرغزار میخیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال | ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد
نمی که رفت ز یار بر عذار می غلطید | سری که رفت ز دوشش از کنار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد | نه از فراق حریفان خماری میخیزد
سماع و رندی و گلگشت لذتی دارد | که پادشه ز سر اعتباری میخیزد

همین که طایر فرصت رسید صید نش کن / که صید افکنش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان / که از کمینگه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید / که هوش میبرد و اختیار میخیزد
جهان خوشست نظیری قلم بکوه درآر / که کلک شکر ز سر نوک خار میخیزد

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گرم بازارش / چو صیدی جست صیادش ز اول سخت‌تر گیرد
محبت بیشتر قایم شود چون بشکند پیمان / شکوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد
اگر بادی وزد دستار از سر هم رباید او / دگر بوی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید مرا از خاک برگیرد
مرا این می که برد از هوش دل مجروح او گردد / حریف آگهی باید که از حالم خبر گیرد
نظیری کوی عشقست این نه شاهد بازی و رندی / که گر باری رود از دست کس باری دگر گیرد

بجز وصل دلم الفت و نزاع ندارد / نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد
بران فراز که من میکنم عروج معانیست / که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد
چنان خمارم از چشم اشکبار کند / که دهر در من و حال من اطلاع ندارد
بر اهل خود جگر میخورم ز بخت شکرم / که سر ز جام تنگ شده هم صداع ندارد

ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم / برابر پروانه شعاع ندارد
عجب بوعده لطفش دلت خوشست نظیری / کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد / مگس بر خوان عیش ما بجز ماتم نمیگیرد
نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لب بست / نه جام تبسم نوبت ما هم نمیگیرد
بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن / که ظرف ما ازین یکقطره بیش و کم نمیگیرد
مریضان وبا را عشق خوش بیماری دارد / کسی دارو نمیخواهد کسی مرهم نمیگیرد
حسابی امشب و فردا ز زلف درهمی داریم / شمار ظلم و بیدادی کنی برهم نمیگیرد
سری از خاک کویم کشته یار کند شاید / دل ما را هیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد
باه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی / سکندر صف نمی آراید و عالم نمیگیرد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد / که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعه وفای تو خواند / که نی بجوش دل و دیده اش علامت کرد
بکعبه دل من عاشقان نماز آرند / که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
بهر نماز کنم صد هزار سجده شکر / که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق / نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان / بکوی زهد ریا نوبت ندامت کرد
مزاج عشق نظیری حریص سودا نیست / وزین معامله نتوان ترا ملامت کرد

له له

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود — صوت بلبل در گلویم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرایی که من کردم مپرس — لاله را در ته هر سنگ پر خون چنگ بود
بی تو بر چشمم فلک بی بخت باد صبحدم — گرچه مروارید میبارید هر جا سنگ بود
سایه مجنون میشد از راهی که من کردم گذر — کز خیالت خیل صد لیلی بهر فرسنگ بود
نامه دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم — آنچه بر میچید زنگ سینه ام را زنگ بود
گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج — با نشاط خصمی و با جان سختم جنگ بود
پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت — تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و خاطر با تو ذوق گفتگو دارد — که هنگام مردن با دشنامی آرزو دارد
تو شمع بزم هرکس شد صحبت غنیمت دان — که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد
حرارت از برای گرمیم بسیار میباید — دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد
کدام آن مجلس و سامان که می خوردن بجا آرم — چراغ تیره ای دارم که مردن آرزو دارد
بدمستی بنزد دگر متهم دارد مرا ساقی — هنوز از باده پارینه ام پیمانه بو دارد
بنزد دگر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید — که بلبل گشته بیعت و غنچه اش گل در گلو دارد
که امین بود جام لطف وی دادی نظیری را — هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود — نه ذوق دانه دارم نی امید آشیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ — نشسته گوشه وارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با هم طعم زهر است شکرها گویم — که زین نعمت شوم پرورده مغز استخوان خود
بباغ روزگار آن خود دستان کوی بیمارم — که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود
بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم — به دشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب میگشاید باد نوروزی — کسی تا کی زند قفل خموشی بر دهان خود
نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی — هنوز امیدوارم میکند ضبط زبان خود

روزها زان آید که با صد خواریم بر در کشد — پرده ناموس شب از روی کارم بر کشد
بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست — جذبه عشقی که خاکستر بخاکستر کشد
هیچ جا نگذشت کز وی فتنه ای باقی نماند — کاش چون آید بدل رخت از دل دیگر کشد
از درش تصدیع کم گردد چه دانستم که او — خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد
غم که هر شب مجلسم افسرده ز دلبستگیست — امشب از حوادث چراغم دشنه بر معجر کشد
چاره اگر نتواری تشنه وصل ترا — بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد
از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کدیست — بوی خون آید چو عود دم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشمگین گردد — کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد
کند بدیده شکر ریز اشک تلخم را — بخنده ای که ازو زهر انگبین گردد

ازو یعنی [illegible]
[illegible]

چو باد از سر عالم بجهد برخیزم — اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد
نه قبله دانم و نی کعبه کافر عشقم — چو سجده هست بت آرم قبول دین گردد

کسی که جامهٔ تقوی درید کو بندم   که دست کیست که پنهان در آستین گردد
سخن طرازی و دانش هنر نظیری هست   قبول و دست نگر نالهٔ حزین گردد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود   نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از صنم برگشت و حاجی از حرم آمد   من از اخلاص و عرض بندگی و کوی یار خود

عمل کردم بنای دین ایام کهن کردم   نهادم نقش در بنیاد [illegible] استوار خود
[illegible] دل عالم [illegible]   [illegible] با صدق دل ابد و از خود

زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص   کرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته‌ام از خوف نایابی   محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود
نظیری از تو در خون زینت هر دام از صیدی   تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

دلم از نازش خوش کرد و امید از باشد   بسی آسوده گشتم این خدنگم کارگر باشد
اگر در دیده دیدنها نباشد بهر باش دل   محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد
دلم تا خو به آسایش نگیرد روز خرسندی   نگاه از شیوه آید که آن جان سوزتر باشد
[illegible]   [illegible]
نگویم جرم او را کشت نرم غمزه را نازم   که صد ره بیشتر گشت و ز حالم بیخبر باشد

مکن دوری که بس دشوار بندد بال افشانی   اسیری را که کردی زین حرم بر بال و پر بسته
نظیری شاد هم باشی که صد منکار دیرینی   کدامت قدر و قیمت پیش او خاک بسر بسته

در بروی عیش ما بستیم دیگر وا نشد   صد کلید آوردم بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت یکسر شد درست   خوشدلی کم دوخت جیبی را که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود   دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند   نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی   قطرهٔ خونابه از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی زیر گرد   پیچ و تاب شعله‌اش از بال و از پر وا نشد
آنکه شب خواب نظیری را بافسون بست   هیچ کار بستهٔ او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آشنا هم میکند   مرگ می بینم که هجران عنانم میکند
هر سر مو بر تنم دارد فروشی از وداع   هیچ پیوند نواز رگهای جانم میکند
داشتم در سینه پیکان خدنگ کاریی   دست غیرت در زمان از استخوانم میکشد
میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم   گریه هم آبی ز چشم خونفشانم میکند
قصد ازآسنگی امروز بیش دل گذشت   طرفه حرفی ناامیدی از زبانم میکند
بر سر بازار جانبازی کمان آویختیم   دست غیرت تنگ‌تر هر کس کمانم میکند
میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین   گر بلند زنجیر آن نامهربانم میکند

بر خوان ما نمک بملاحت نشد لذیذ — صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هرکس بمی نداد ره ای تکلفی — در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در هجر و در بجز الم تلخ و شور نیست — جز بر امید سود جراحت نشد لذیذ
تا خو ز عشق خانه بپرداخت شاد نیست — محنت چو از قصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است — بی میوه بوستان بصباحت نشد لذیذ
تا صبحدم ز زندگی بر چرا حتم — با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ
لذت در رق ز کلک نظیری گرفته است — در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم شاهیست در و نکته بدستور بیار — معنی خاص طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن — رخ چون حور نداری سخن حور بیار
او بافته داری خبر وصل بگو — دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پردهٔ آنغوزه مدر — محرم سر شدهٔ نکتهٔ مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد — شکر این منت نمک سینه رنجور بیار
نغمه وصل بگلبانگ غزل انشا کن — راز در پرده بیار و نی و طنبور بیار
بگره نغمه که در پردهٔ نی مستور است — مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار
گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند — خیز از خواب و دماغ و دل مخمور بیار
این غزل در صفت ایوان سپهبد الحوان — زان محک گاه افاضل فلک منشور بیار

نیست چارهٔ غم هوشمند را به جز — رموز ماهی نخست قند را به جنبه

سماع در دکان صوفیان چه بیدارند — ز شیوه های سمند رسپند را چه خبر
ز بر شاخ گل افغی کز به بلبل را — نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامنی که کشانیم ما تهی دستان — تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و بر داریم — تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت — قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ برهمن ز کیش و دین برگشت — تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بی علاج نماید نبید ناشنوان — طبیب دارو بی ناسودمند را چه خبر
ببند عشق نظیری نخستگان افتند — ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

امروز کار و بار جهان را ز خواب گیر — فردا که شنبه است شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح — شبنم بروی بسته و نرگس بخواب گیر
از سرو سرفراخته صوت حزین شنو — در شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر

مرد دست به کار و [illegible]
[illegible] کنند [illegible] بر لب

و نه دیگری که تو ای جان ازین
تن را نمود و آن [illegible]

اشعار خویش بگوی و حی بر ورق نگار — الفاظ زیبا رو شکر در کلاب گیر
خواهی ز کشف خوبتان باخبر شوی — جام شراب در کش و طرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم — از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند در کار خویشتن ذره را آفتاب گیر
فردا اگر به دست نظیری حساب نیست امروز هر سوال که داری جواب گیر

چشم زخم عشق را با حسن روافزون چکار هر کرا زلف و رخ آرایی است با افسون چکار
از عتاب و لطف مینالند مشتاقان دوست بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار
در بهای نور عشق حکمتها کم است عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار
کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین با حساب انجم و رخ بازی گردون چکار
دولت وارستگی هر که نماید روزی است عشق را با قوت خوب و ساعت میمون چکار
سادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست عشق چون دکان فروچیند با افلاطون چکار

هر روز هست ناله مرغان دراز تر گلزار بی وفا تر و گل بی نیاز تر
بد است عیش مجلسیان زاهد از هیبت می جان گداز و مطرب از آن جانگداز تر
دارند زیرکان همه زاری که در چمن شد بی نقاب تر آنکه بر آمد نیاز تر
چندانکه رو ز نرگس جادو نگاه رفت شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر
قانون شکسته مطرب ما را و همچنان ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر
بر صوت خود مناز نظیری که رفت رفت دستان به ذوق زن شد و بستان نواز تر
کی دست ما بدامن آزادگان رسد هر روز هست سرو روان سرفراز تر

یکباره در وفا بگذر وین قهر تو هم سر آور یا محرم کعبه صفا کن یا بر سر کوی بتگر آور

گر نقش بتم جامه برکن ور سعی کنیم سجده آور بر دامن گل هزار نکهت رنگینش هم از وفا آور
طوفان جهان موج دارد کشتی هزار لنگر آور گر به نشینیم باده کم ده ور مخموریم ساغر آور
در از شر و شور خانه یکی مجلس به صبح و ساغر آور از ما در کعبه نظیری مومن برود به کافر آور

امروز برنگ دیگرش بار
فرداش برنگ دیگر آور

تعظیم بام دل آگاه نگهدار پیغام دل خویش بگو آه نگهدار
تا دامن گل برده گلزار در دست ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار
بر من که حریفان صبوحی بگذشتند تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار
مجلس همه دست و محبت بتقاضا گر صدر گرانی بر و درگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار
عاشق زکی و سخن صبر و جدایی یارب تو از این تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و زاری باز آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی از مصر بکنعان رو و در چاه نگهدار
خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

غم کرد فراق دیده از دور او گفت دگر بجان رنجور

از غیرت ناقص زمانه کوتاه امل ترم ز مخمور رخساره خوشتر نمی بینم دل شد ز فراق چشم بی نور
تقصیر شد بگریه پنهان در آب نشد فضیحه مستور زخم جگرم که مرهم نوش کمان تلخی که به نمکی شور
کو زنبور و نحل تا نسوزد مرهم جگر زخم ناسور آنجا که شراب شوق دادند نه جرعه زمین گرفت منصور
بوی زلفت ز ما ندارد آب گل همه ز افغنور مشکل حالی و طرفه کاری خود شاد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق از نیکویی تو چشم بد دور زود از تو غنی شود نظیری درویش یکی شهر مشهور

دو چار هر که نشوی جز سراغ یار گیر   سپند هر سر آتش نشو و قرار گیر
چو وعده دور رسد او خود بیاد خواهد داد   بذوق خویش سر راه. انتظار گیر
ز آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند   سر شکار نداری پی شکار گیر
توان آن درخت نه گز تو بر توان خوردن   پی نظاره خوشی کلفت ان بار گیر
حقوق صحبت اگر نکته ایست کم شمار   وفای دوست اگر رسمیست خوار گیر
چو لاله سوخته دل باش چو سرو فارغ باش   هزار رنگ مشو طور نو بهار گیر
شراب غیر نظیری خمار می آرد   قدح ز ساقی بیگانه زینهار گیر

از طور صبح و عربده بیگانه ام هنوز   بر آتشی نشاخته پروانه ام هنوز
صد نیش تلخ خورده ام و صد نوش ناگوار   در دو هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر خم فرو نشست   غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قبلها بدل شد و بس کینها دگر   روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است   من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز
اخر دلیل و صدق سبیل و قضا و کیل   در بند فال سبحه صدانه ام هنوز
هرچند کو بکوی برندم بعاریت   آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
آشفتگی عقل ز مستی برون برم   مردم گمان برند که فرزانه ام هنوز
بازم ببزم وصل نظیری چه میبری   در انفعال گریه مستانه ام هنوز

شور بده است آب و گل قالبم هنوز   دیوانه بیم میبرد از محشرم هنوز

گه چهره منجراشم و گه جامه میدرم   سودا از رفته است برون از سرم هنوز
صد بار عید آمد و برگ کلبها گذشت   شنبه برون نبرد و دار بکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم   ترسم لبی بنا مده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم   اندیشه ای نبرده سوی مطلبم هنوز
با هرچه احتمال فریبست میکنم   تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح   در خانه ای رواج بود مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید   پیدا نمیشود اثر از یاربم هنوز
عشقم بلعب و لهو نظیری ز سر برفت   اف نه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

از نیاز و طاقتم مقصود دیدار است و بس   چون شود در روز قیامت یا توام کار است و بس
رنگی در خدمت گبر و برهمن بسته ام   اینکه میبینم ز ردا و خرقه زنار است و بس
نکته از دوست بر خاطر گران آورده ام   هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس
دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد   گرد دل هرچند میگردم همین یار است و بس
نی دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی   روشنی دل ز فیض خنجر بیدار است و بس
تا بکردن شیخ در فرض نماز و روزه است   گر تحقیق اش به بینی ریش و دستار است و بس
جذبه خاص عنایت کی دلیل ما شود   دستگیر ما ضعیفان ناله زار است و بس
یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها   در همه بازار فلانی خریدار است و بس

ما بدل شاد دیم از باغ و بهار ما مپرس   در جهان عشق زاده ایم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر خو کرده‌ایم   نرگس مخمور او بین وز خمار ما مپرس
هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد   از تلافیهای بخت حق‌گزار ما مپرس
وقت ما آیینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست   حسن روی او نگر وز روزگار ما مپرس
فضل او چون ما بسی را بی‌سبب بخشنده است   باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس
خنجم گردون آوریم و جان بر جهت ایم   کو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس
در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم   نقد دار الضرب عشقیم از کنار ما مپرس
ما ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده‌ایم   از هزار ما یکی ماند شمار ما مپرس
قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها   بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر حسن در نظر پارسا شناس   اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس
گر عکس روی خویش در آیینه دیده‌ای   توحید شیخ و شرک برهمن یکی شناس
اسرار عشق گل بسر دار میکند   کیفیت هوائش ز نشو و نما شناس
فرصت باغ دیدهٔ معنی‌شناس را   گل را باشنایی باد صبا شناس
سلطان مال خواه گدای غربت است   درویش بی‌سوال به از بادشا شناس
سر از قدوم حاجت درویش بر مدار   فلک فقیر سایهٔ بال هما شناس
از میکده همین که برونت نمیکنند   ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس
دانی نعیم حور نظیری بنقد چیست   وجه معاش و عادهٔ مه عاشناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس   باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام   از حریفان سراغ گلشن پرس
حوری از لولیان شهر بخواه   رخصش از شاهدان هم‌فن پرس
نه ادب را مجال و یارا ده   نه حیا را انعام و مسکن پرس
عمل عاصیان کن و پس از آن   نقض میعاد از برهمن پرس
حشر اموات خاک تحقیق است   این خبر از بهار بهمن پرس
در چمن حشر بستان کردند   راز خاک از زبان سوسن پرس
از مستی خمار نرگس دان   جرم تیزی ز خار الکن پرس
عمرها عیب دوستان گفتی   وصف خود ساعتی ز دشمن پرس
سخن راست صادقان گویند   گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب جستجوی خویش   پر خون برم ز خمخانه چون سبوی خویش
آزرده‌تر ز آبله خار دیده‌ام   خونابه ریزم از بن هر تار موی خویش
از بس که پر شده ز غم و غصه هر رگم   چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش
آبم نماند بر جگر از بس گریستم   دیگر بکار گریه کنم آب روی خویش
میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم   از گفت و گوی دوست سر گفت‌وگوی خویش
در حسرت جمال تو کم بود دمی دریغ   فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش
عشقت و صد امید نظیری گناه چیست   با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار بیش   تا بعد ازین چه آورد دم روزگار بیش

رانم تف بطرفه فضایی فکنده است
چون سوار در پی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونی فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهار به صد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تأسف دورم ملول شد
جنبش آهسته‌تر که نیارد خمار پیش

از کعبه و کوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش

رو در مغان درود صراحی سرود شنو
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چرا به طاعت ازین خوبتر دهند
جام شراب بر کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضییم
گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیت معجزه در آستین نهند
دست از بی سوال نظیری مدار پیش

نرگس نماند سنگم از دو چشم شوخ و شنگش
سخن گران بطبعش خردم سبک بسنگش

نظرم درو معطل خبرم از دو ماو دل
نه تصورش نشکلش نه حکایتش بر نگش

بگریزهای ابرو خبرم دهد دگر نه
سخنش بحیله باید ز دهان تنگش

چو یگانه در ماند همه اهل شهر کویش
چو بکوچه زود آید همه خلق کوی لنگش

نشود که خصم باشد دل مهربان مؤمن
به نبی که دوست دارد دل کافر فرنگش

مژه چون صف سپاه و همه معجزه گر است
دل ما چو فرق شکر شده پایمال جنگش

مصاف چون ننازم به سپاه سینه جوشش
بسپهر چون ننازم بجان دل خدنگش

نفسم تو به گیرم در خلوتم ببندند
چه نوا مغنی را که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سر ره بر نظیری
ز نیاز نیست عارش ز سلام نیست ننگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش
اول از میخانه بودی آخر اینجا باش

کشتگان عشق می از کاسه سر میخورند
آنکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

گام بی در عشق اگر خاکستر گردد خموش
پا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است
عندلیب ار نیستی باری چو پروانه باش

تا مقیم خانه تسخیر و افسون کنند
گر پری می بایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر بد در سرت از عشق هست اندیشه
اندک اندک عشق سودایی کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخمها
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

شرمسارم از دل بیصبر بی آرام خویش
خود بیار از بیقراری میبرم پیغام خویش

بر جهان و درد و غم فرمانروا ننشسته ام
در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

خود ز خود ساغر ستانم خود بگوید نقل ام
از لب نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

عود مطلب نزدم بی سر دهیران مانده ام
بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده اطوار
فال نیک صبح عمره داشت در دشنام خویش

هر گلی شکفته نشد از نسیم خویش
گاهی توجهی بغلام قدیم خویش

نشناسدم کسی که ندارم قرینه
عنقا نهفته مانده ز نسل ادیم خویش

درهم زد از حساب تو کاربست چو تنکم
با نیره تری زدماغ سقیم خویش

من موشکافم و گرهم بر گره زند — درمانده ام به بازی بخت نژند خویش
مجبورم از تقید خود مستی کی رست — کایم برون ز خرقه پرهیز و بیم خویش
گر با کشم سبو سرم بخرابات میرود — امیدوار از روش مستقیم خویش
مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست — ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هرجا که بود جنس خوش از روزگار خویش — آمد بدین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر و زمین بود کرده — شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار خوشان شیوه دلبری — بخود خوش و میانه خوش هوشیار خوش
چونانکه نوبهار در آید به بوستان — از در درآید و کشمش در کنار خوش
دستار افکند خم کاکل برافکند — کاینست وضع صحبت زیبای کار خوش
شاد و شکفته مطرب و ساغر طلب کند — یکسو نهد حجاب و در آید بکار خوش
هر که کند شتاب برفتن که دیر شد — تسکین دهم دلش که بگویم قرار خوش
نادم نمیکند که روز چه رفت و زمانه چند — نگذارمش شمار که نبود شمار خوش
اوّل وداع دمن بحج گرمی و بهار — رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خوش
ساغر کنم لبالب و گویم بسیک بنوش — در موسم بهار نباشد خمار خوش
حیف است کو بلبش گذرانست عمر باش — گوید صبا روانه بر و گل سوار خوش
کاری بجا به پیش نظیری نمیرسد — باشد باد گذاشتن اختیار خوش

هر که چون یوسف شود از حضرت زندان خلاص — قحط آن را بشکند از قحط و کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام و تمنا میروند — این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص
پادشاهان را دل آرام گردون دست نیست — ما به دام آییم دشوار و شویم آسان خلاص
ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو مفتی بدان — نیست زاهد از ریا و عاشق از بهتان خلاص
زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میبرد — کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص
خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده — دیر باز آید که دستت کند دامان خلاص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض — فاضل ازین دو کاسه کن آن بیکرانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش — بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
چه سست کار عشق همه نزد که نشیب — زان رخ ضرر حقیقت و زان لب ترانه فرض
زاهد سوال مذهب مشهور دست چند — شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه واجب است — از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست — روزی بود که بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع جور و صحبت و زهد و صیام هست — بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش — ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و انبار سبحه کن — یکدانه را عوض شده صد دانه فرض
پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار — شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض
شد از بیان کشف نظیری بمدرسه — جام شبانه واجب و کشف مغانه فرض

روی دل با دوست باید داشت در رنگ نماز — راست افتی در محبت راست افتی بر صراط

دوستی با دشمنان دوست دشمن دشمنیست   تا نباشد دل موافق در تکبر و اختلاط
اعتدال از سرو و باغ آموز نی از خار و گل   نی سراپا سنگی نی پای تا سر انبساط
چیست این گردون طلسمی بو العجب نبود دگر   سر نی آرد کسی بیرون از خط و نقاط
آسمان در بیت دلگیریست از بازی چو پس   لیک دیگر منکر و دکه ز چند بساط
نیست در کل جهان جودی که آن در کار نیست   نکته کم میشود بیرون از هم این بساط
نظم عالم را حکیمی هست آگه زو نشست   حکمتش از استواری استوار احتیاط
خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد   کی تواند یک فلان را که عقل محیط و محاط
خیز فرض خود ادا کن نظیری تا رویم   خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

اگر تو نشنوی از نالههای زار چه حظ   وگر تو ننگری از چشم اشکبار چه حظ
در آ بمشرب روحانیان و داخل شو   معاشران تو مستان تو هوشیار چه حظ
بچشم ما در و دیوار بوستان مستند   ز آنکه باده نمی نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد   اگر غمی نه نهندت ز غمگسار چه حظ
کلید قفل همه گنجها بما دادند   بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ
گرم بپهلوی ساقی به بزم بنشیند   مرا که هیچ دو دستم ز اعتبار چه حظ
ز عمرم آنچه گرامی ترست در نوشست   مرا که دل بغریبیست از دیار چه حظ
خلاف هم تک برق و براق می نازم   برون نمیرود دم مرکب از غبار چه حظ
هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست   فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

هنوز عارف و عالم در آتش نزاع   که لای باده معتقد شد از برای صداع
مرید و مرشد و خادم تمام مست آمد   که رند صوفی و پیر و دف و چنگ و سماع
غریب و عاشق و مستم خدا که دارد   ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع
برای جنبش رحمت بهانه میخواهند   که در شفاعت هم می نهد صباع
مزاج دهر جهان در مقام تقویت   که از هراس محبان نمیکنند وداع
اگر طبیب ترش روی در بمیرد   چه غم ز تلخی صبرست چون بود نفاع
برین بساط تماشا کریم تا بینیم   چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع
بی خرید سرانجام کارها رفتند   بآن دیار که نایاب و قحط بود متاع
رسوم تو بنهد مهر و ماه تا دوران   هزار بار بگوید تنبکم از او خداع
ز اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست   ضمیر غایب ابدال راست ارجاع
تو قدر ذره نظیری چه دانی از خورشید   که دیده از تو ضعیفست از نیز شعاع

راز درینه ز رخ پرده برانداخت دریغ   حال ما شهره بانشای غزل ساخت دریغ
عشق آمد و رگ آتش به پستانم زد   به بیابیم دل سوخته ننواخت دریغ
جوهر بینش من در نه زنگ رباند   آنکه آیینه من ساخت نپرداخت دریغ
کیمیاگر که مس جلوه زر کرد دید   قلب ما را ز در اکسیر چو بگداخت دریغ
عقل تا برکند حسن شهادت نشناخت   در بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ
بی سکندر ز لب چشمهٔ حیوان آورد   خیمه بر لب آن چشمه بغم ساخت دریغ
شرح بیچارگی کلک قضا می گفتم   شاه غیرت بسرم تیغ غضب الله افراخت دریغ

که نیز بدر خود مایهٔ عمرم بردند — هیچ کج باز من برد دغا باخت هیچ
تو نظیری ز فلک آمده بودی بهیچ — باز بس رفتی و بس قدر تو نشناخت هیچ

تو این گشاده گره‌ها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا برآید از پس قاف
درین دیار که ما هم آدمیت نیست — تو هر کجا نشنیی که هیچ چه شد انصاف
هزار سنت و حرمت بیک شراب افتاد — امام ساده رخ و عشق پاک باده صاف
ز علم و زهد و ورع بوی شید می‌آید — کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف
جمال جاه بحسن و وفا صفا دارد — ز آنکه حسن و وفا نیست از جمال ملاف
شجاعتی که برای بهیکری سهل است — اگر بجویش برای تهمتنی بمصاف
تراجانکه تو بی وصف میتوانم کرد — خطیب شرع اگر تیغ می‌نهد بغلاف
کی این جماعت جاهل خداشناس شوند — که در امور خلافت همی‌کنند خلاف
نه عارفیست که کعبه از حسد نظیری را — چگونه صحبت تو اقلیم اگر فتد اطراف
ز لطف شه شده دیهیم پوشش از زری سپهر — چه چیز نیست اگر جوهری شود صراف

رفیق ترک کند در ره تو کام رفیق — ترا دلی ز غم آزاد همچو بیت عتیق
بجست و جوی تو دست از دو کون شستم — بسالکان مجرد دهد خدا توفیق
دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی نیست — اگر بود غطیمت اگر بحر عمیق
براه آمدم از عهد بر طریقت عشق — ز کودکی شده‌ام آشنا بهیچ طریق
بیاد هر چه بجز دین تست غارت ده — که بی دلایل و اعجاز کرده‌ام تصدیق
زهد گره گره هی واگردم از زلفت — بسی گره ضم و گشتم از خیال دقیق
تویی بجام دگر کن که در پیالهٔ من — به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق
کسی که خواست نشنید مرد خون نگرفت — ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق
سحر ز روح چمن بی رباح غبوقست — که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق
تویی پرست و نظر باز شو که طبع ترا — مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق
ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در مواعظ و پندست از کار تشفیق
باین سبک که دوران مسلمست ترا — بجام و جام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک — درون نشاخت سواری باین جهان چالاک
اگر مسیح و نبی پای در رکاب کنند — بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
بکی رسیم درین تیره شب خدا داند — بکنده کام فتادیم از سرا مغاک
نه سلکنت نشینیم تا قبول کنند — طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
بفتوی خرد یار ساطلاق دهیم — اگر نه نخندید مهر دختر تاک
مگر بگریه ز آلودگی فرو شوییم — که پاک را نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذالله — بقول مطرب و ساقی روم ز جا خاشاک
خلاف در سر ما بوده تو آشفته — گنه ز جانب ما چیره تو آشفته ناک
ازین نمط که در خاطر نظیری را — عجب نباشد اگر گل بر دمدش از خاک

رسید فصل گل و عیش گلشنم زده بک — گلم بخرمن و خرمن بدامنم ز دبک

رفیق بهر خدا در برون در بنشین — بخلوتم که می و یار هست و دشمنم زند تنگ
بحیله شمع دگر میفروز چشم افسوس — که آفتاب بلندست و روزنم زند تنگ
چه شمعها بسر مزار سوخته ام — که برده اند چراغی بر دو غنم زند تنگ
بت پرستی اگر سر کار خود گویم — دگر بت نگذارد برهمنم زند تنگ
چه مرد خلوت انسم کمال بخت منست — اگر قند که در شیشه بلخنم زند تنگ
سرد و فاخته گر طوقم از گلو ردّه — زبس که همت بفید تو گردنم زند تنگ
کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند — که بهست صوت سرود و شیونم زند تنگ
بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز — شبست و آمده آتش بخرمنم زند تنگ
ز همت نظیری که مانده ام ز طلب — نموده آتش وادی ایمنم زند تنگ

درهای بسته واشد آه سحر مبارک — بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک
از حرف دوست مرهم بر زخمهای هجران — چون خواب روز مانم بر چشم تر مبارک
بالین ارجمندان خشت در مغانست — بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک
عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد — عجب غرور شکست فتح و ظفر مبارک
شبها دود مانم شد روز ما قیامت — ای آفتاب تابان بر بام و در مبارک
بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد — بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک
فال سیاه روزی بر بخت بد نکو شد — آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اخر نکس گردد — دل در بلا سعیدست سر در خطر مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد — نی بر سر شکوفم نی بر بدر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز — هر چند جهل شوخست منت ابجد مبارک
کونین عرضه کردند بر همت نظیری — بگزیده فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش و بیا جان کشیده در نیک — که زمین من برده از پس در بهنک — کو از عشق خود از جان — جیب از فیضها و این نیک
ز فرم سوختن گو منده — شست خاکسترم فشان لنگر — وه که بر ماغنمه باده دوش — باده زآسیب و جام را بنگ
چند گوی زانه بسته اند از رم — دامن گیر بیا ید اندر چنگ — ز و همه نقشها وادی نقش — ز و همه رنگها وادی رنگ
که در دوستی منگنجد — بس که شد راه دیده دیده تنگ — نقشی دهم که در دل ما — شادی که بیست صوت تنگ
تو مگر ضرب زخمه ای خارج — کز نظیری غلط کند آهنگ

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک — کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان — چند ز چشم بسما باشد و بخشم بسمک
بیشتر دامن تر سا بچه گیرم بی کام — عشق فریاد برآورد که الله معک
هر که در کعبه باخلاص نشد خالص نیست — دل باسنگ سیاهست و لی سنگ محک
من کجا فن سرایدن اشعار کجا — آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه — که ز حسن تو بغفلت ملایک در شک
عشق میجستم دل تو دل رسیده که جست — ناگهم فکر تو از صد هوس آورد به یک
شد جهان عشق که از صحبت ما دور شوی — متصور بجمال تو در آیینه ملک
هردم افسانه جانکاه نظیری شبهست — عمر رفت و ننشستیم بهم یک دو شبک

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل — دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

صاحبدلی بود که نصیبی بباد ده   گوئی بخاک ما نرسیدست بوی دل
زانکه رخ از آینه دوست تافته   پهلوی دل نشسته ببیند عدوی دل
بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش   تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل
بر حق گرفت خون دل و دیده دامنم   از عیبهای دیده بریدم گلوی دل
دستم بخاک سینه از آن باز کرده‌اند   تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو و زلت آدم بآب رفت   سر داده‌اند سیل محبت بجوی دل
هرچند گویم از غم دل بیشتر شود   خالی نمیشود دلم از گفت و گوی دل
گفتم شوم ملازم دل همت مگر   هرچند برشدم نرسیدم بکوی دل
زان دم که دل بدست رقابت سپرده‌ام   از دی نکرده‌ام بس از آن جستجوی دل
بنشین که راحت نظری در وجود عشق   یک آرزو کشنده هزار آرزوی دل

گر کشف جهت خواهی بستان ز نیاب اول   در علم ازل جوئی بگذار کتاب اول
در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را   گویند بوجی آخر آرند بجواب اول
خواهی سبکی آری دلرا ز بر ش ل   در معبد بت روزی چندش بنشان اول
تا صاف ملایک را بر خاک تو بیمایند   در مدرسه ریز سرکش دردی شراب اول
در صف منبکنی تا گبه میکردی   نز ظلمت که میخواران سازند کباب اول
شاید به شب ظلمت رب ارنی گوییم   مارا لب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست دمی باقی محروم مکن ساقی   میهمان گنه افکنده‌ایم با تو کجاب اول
مارا بصد افسانه در خواب چو میکردی   از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول
در پیری و محرومی خوردیم می و خفتیم   گردد ز سرگیری زین بیم خراب اول
سهلست اگر کاری بر عکس صواب افتد   چون وضع جهان کردند از روی حساب اول
بیش از همه میبارد در کشت نظیری را   گر تخم نمیکارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بگسل   چو گل خندان شو و از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گرانست   بزخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته به پیوستن توان یافت   ز هم این تار را یکبار بگسل
ز نیش دیده‌ام بردار گوشین   گره از پرده رخسار بگسل
غمت گو ناخنی در دل فرو کن   نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ز هم که گویند   تنها دست عزم کن زنار بگسل
میانی گر ز پا بستی بخلوت   برو در خلوت خمار بگسل
شهود اد نظیری سرسری نیست   زمان از ذکر و دل انکار بگسل

بکوشش دست از دلدار بگسل   گر افتد زلتی از کار بگسل
بنقصانی که یابد حرف سهلست   بر فعش دامن از هر عار بگسل
درختی که آرد میوه تلخ   تو رفت و آمد از خار بگسل
قبا بیزار از فریب خیمه سازند   چو ابر از دامن کهسار بگسل
بشهر دشمنان صیقل گرانند   نخست از آینه زنگار بگسل
اگر عاشق شدی دلرا نگهدار   مگر دان سبحه و زنار بگسل

غلط سخن عاشق نخوانند / کر در صحبت اغیار بکسر / بر نیاید که باشاد و خواه / کهر اعقد در بازار بکسر
نظر بسر نخواهد که انا الحق / حلقه کو رسوا ز دار بکسر

مرحبا ساقی خمسه جمال / از جمالت دکان ما لالار / هزار دل از جو سنجیده / نثار قدر و درجه از مقدار
مرغ بود ز نیت نو حرام / چند ما در محبت تو جدار / رفت دوران حاتم و کسرا / ماند از جود و عدلشان تذکار
بین نصیر بود و تول نبود / سر چه این زمان پی آثار / جوش سرو و تو خسروا / از بیابان سرسر الملاب
کر بر ما در آن کند ارشد / چند بر آیند این زمان اطفال / غم برکان جهان کردیم / که طرب را درو نمانده مجال
در دیار ... جنبند / هم لطف در فراق سال / زین عطشها که در دل ماست / بر لالب تشنه طبع زلال
شبنم عشق از نظر برسر / تو چه ... که اس ابکار

منادیست در آن کو که خون زند بسبیل / بعشق نیست زبان قناعت اجر قبیل
نگاه بر ره مردان غیب دوخته ایم / هنوز دیده بگردی نکرده ایم کحیل
رسوم فقر و توکل در از دستی نیست / نشسته ایم که خود ما در او فتند زنجیل
با صطراب مر بر آمدیم و نیست شدیم / که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

[illegible] / [illegible]

شقاوت ازلی علاج نتوان کرد / سفید جبهه بد خو سیه کنند از نیل
بر دیگر ز مین فرصت اقامت نیست / بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
دمی سه چار شبستان عمر روشن دار / که روغنست بچراغست و نور در قندیل
خوشی باغ گلستان طلب نه فرح دو / وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن / بسمت سرو تکبیر و مرغ در تهلیل
بجان بیسج نظیری اگر جهان خواهی / که بوی باغ و چمن نشنود دماغ علیل

نخست عشق منجانه کرده است نزول / بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول
ز راه ضربت دستست رقص حالان / سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول
کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست / که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
از آن عزیز خرابات شدیم که ما / ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب / کنه بطور ملامتکشان بود مقبول
متاع سرد و جهان را بیک که بخشیم / گر از هزار یکی را رسد بقبول
بلند شد سخن عشق لیک معذورم / که نیست رخصت گفتار چون نقد زعقول
غرض گدای در دولت بود ز اشاره / بکنجها نکنیم التفات بر سؤال
خموش تا نشناسد کسی نظیری را / چه لازمست که معلوم کرد این مجهول

کتاب خوانده شد و نسبه لند معقول / بهیچ مسئله خاطر نمی شود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد ماه عجب / شدیم پیر بعلم کو دکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز رقیب / گدایی در سخن نه میکنیم قبول
اگر بمدرسه ادرار در یکم نشود / کنم عدول زشاهد بت مدان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرد / الم نگاه کو ملک دلان نکرده نزول
نوحی بخبر طوبی [illegible] که من ز آن نخجم / که از گناه خجل کردم از عذاب جعول

تو می به شرط جواز ده که من ز آن شخصم | که از گناه خجل کردم از عذاب ملول
جزای عشق نظیری بحشر تحقیقست | بغیر ما که مصاحبیم قاتل و مقتول

تا عشق جفا کند به بلبل | بسیار دریده پرده گل | شمشیر مقربان برهنه | دیوانه عشق پا تا سر
بر تربت استاد عشق | از بهر خود کند تفحص | جانان خواهد که زار کشتن | دنیا طلبید و آخرت بیر
بر آتش قهر تازه خندد | دل خسته ندارد در تو گل | تا چهره دلبران برارد | از خوف شعله‌شان شکسته
بر موی نهاده اند بارد | کافر که نسنجید تحمل | رحمی ز دست تیر و تکاور | بر غرفه جفا بود ثمر
دور می تو نه سفر آمد | از حیث تولد و تاسل | در عشق گریه تا بپایی | ملکم که کس تحیز
بزم تو و آنکه نظر | از روی فلک تر

نیم ز کعبه بی خوردن حج از خجل | ببینش باده فروشم ز کشف از خجل
ز روی مستی اگر پرده دریم سهل است | بپای خم سحری برده ام نیاز خجل
گذارمچو دو مستم که گر بهوش آیم | شود فرشته ز بر منبر و احتراز خجل
ز بخشش شرب ساقی ملولم از توبه | نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در نشاط ام | حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند دولت پستی بخشش راهم آمده است | نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بجوب وزنت جهان هیچ اعتمادم نیست | گر امتیاز شود در هر امتیاز خجل
ز کعبه اگر طلب داشتم و طلبم بود | زریح باد به ام و زره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است | نشانم که نگشتم ز کارساز خجل
کمال قرب نظیری حجاب داشته است | فراهم شد سلطان بود ایاز خجل

دهنت از صدف مکن بی زخم گازی هستیم | خود شکار کس نشوم صید نگاری هستیم
منزوا فرو در شیمم گشت سوز دشنیم | آه محنت دیده ام باد بهاری هستیم
خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو | زین حریفان از کسی ممنون یاری هستیم
آگهی بخشیست عالم بنده تیا هم | در سر مغرور کم از هوشیاری هستیم
هرچه میگوید زبانم کرده اش کاتبم | خورقم از خامه پی اختیاری هستیم
خوی شرمم بید که از نظیری بر جبین | گرچه دارم منفعت بی شرمساری هستیم

ما به برهان وجدلی روز شناس نشویم | تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم | تا سر شیشه می دانشو دوا نشویم (ز)
مهر بر لب چو سر کیسه ممسک زده ایم | که ز بیدایی دیدار تو بیدا نشویم
سرمه در دیده دل تا نکند لطف حکیم | گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار | کو نهالیست که مشغول تماشا نشویم
نقش امید بصد دو زخ و دریا شستیم | تا دگر معصد هر عرض تمنا نشویم
قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید | ما ندانیم چه زخمیم که بالا نشویم (ز)
بگذارید که در تنگ شکر گم گردیم | کان نشیریم که بیعانه سودا نشویم
در محبت دل و دین باختن اول قدمیست | ما نظیری ز تو خرسند بابنها نشویم

شکوه نقصان داشت فصلی از بیان انداختیم | نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختیم

از کفم سررشتهٔ گفتار بیرون رفته بود / هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختیم
تا مگر این بخت برگشته ز در جایی رسد / هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختیم
رهبر دلال کالا بود رهزن مشتری / در میان راه بار کاروان انداختیم
ساخت نوعی صد به کارم را که معلومم نشد / کی صنم از جیب و زنار از میان انداختیم
تا بت اندازی ز صافی نظر شد در سخن / بی بزد پیکان خدنگی بر نشان انداختیم
طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق / من که شکر را ز نی از دهان انداختیم
شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی / گفت از بالا نظر بر آسمان انداختیم
در پناه گریه دیگر هم نظیری بعد ازین / جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداختیم

شب نه تشویش صبا نه شور بلبل داشتیم / خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتیم
عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت / صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتیم
با ذوق مستان که بر جیب ندانی نقل ما / بهره کیفیت از جزو توکل داشتیم
بر نوا سر جشیانم هیچ افتاده بود / هر چه می‌بردند در بردن تغافل داشتیم
کارم از یک زخمه آخر شد که خامه گر شکن / هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتیم
عشق و مستی ره در ز زنبیم مقصد می‌رساند / بس که ماندیم توشه در بار توکل داشتیم
در همه کارم مسافر را سبکباری خوش است / دیر از آن رفتیم که در رفتن تامل داشتیم
میشنیدم از نظیری عشق میکردم هوس / کی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتیم

چون نسخه احوال کسان بیش ندارم / هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
به دام هوا و هوسم خنده زند مرگ / صد داعیه بیش و نفسی بیش ندارم
روشن شود از کاوشش احباب چو داغم / زخمی نزند کس که سر ریش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق سرایم / جبر چو قافیه اندیش ندارم
چون خامه آشفته دماغان نه دم از دست / پروای نوشتن ز دل ریش ندارم
زان نیش که دی زد برگ دست فصاد / در یک بن موییست که صد نیش ندارم
از مسح عشق و جنون پرس نظیری / دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

ما حال خویش بی سر و پا نوشته‌ایم / رود فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب هیچ / عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌ای / تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم
روی نکو معالجه عمر کوته است / این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم / درس صلاح تا به همین جا نوشته‌ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود / حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم
بر ما مسلم است که منشور راستی / بس واژگون‌تر از خط ترسا نوشته‌ایم
هر سو که کرده‌ایم روان کشتی امید / طوفان بباد و شور بدریا نوشته‌ایم
هرجا دوی که کلک نظیری نموده است / خود کرده‌ایم باطل و خود را نوشته‌ایم

همیشه تار و پود کار ناهمواری بستم / دل و دستم نبود و خویش را بر کار می‌بستم
برش چند آنکه میرفتم نبودش شفقتی با من / بافسون خویش را بر محرمان یار می‌بستم

در آن کویی که شب گم گشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم

کسی دیگر بجز من لذت عصیان نمی‌دانست
گر از دل ره سود ادرین بازار می‌بستم

نمی‌افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوایی
گر آغاز دست عقل دعوی دار می‌بستم

اگر در خدمت عمریست می‌بودم چه شد فردا
برهمن می‌شدم گر اینقدر زنار می‌بستم

نهال عمر پیوند نو کردم بر نشد حاصل
ثمر پیدا اگر این نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود
متاع جان بغارت می‌شد و من بار می‌بستم

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران گر ازیشان نیستم

در چمن معذور دارندم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا میشود
خضر ماه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر داروی بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشه آسوده‌ام آگه ز دوران نیستم

دهر اگر در دشمنی سست است اگر کند بهم
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی بدین خوبست کاندر زلف تست
بس پریشان تر از آنم کز پریشان نیستم

جز بحسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سایلم در کوی خود بنداز مهمان نیستم

گر نمیگویی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک در کف و ره بر کمان دارم
دلی بر دست و بازو داد و فا بند گران دارم

ز ایمای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان بوسه چینی بر زبان دارم

بوصلش تار سیم صد بار در خاک افکند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج در بزمم
ز گل بر هر سر شاخی هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشقست گفتارش نمی‌فهمی
بخوان از چهره‌ام رازی که با دل در میان دارم

کف پا بی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر یکدم رخی با بال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد دادند
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که به آزادی دل نام برآرم
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم بدستگاهی
چون کبک دری قهقهه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فکنانم بکمین اند
صد بال و پرم گر بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند
گر میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق چو از آن نخل فرو بار
گر شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگر گوشه شیر است بهمت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل بر کنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر ببد عهدی اگر نام برآرم

تا کی ضیمه چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت زدگانست آتش
من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

چنین ازین سوز نگنجد اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت به دل و خنده شادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باده زنم
شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم
گر معلمان چمن از تو نشانم گویند
بوسه بر قدم بنده و آزاد زنم
قلم عقل ز بار رخ ساقی بشکست
خنده ها بر سبق و بر خط استاد زنم
من و در دهری نسبت نظیری الف
راه میخانه روم دو دشش بر ما د زنم

کنم با باده سرمستی که [illegible] دای دگر دارم
ساقی تیغ میگویم که دل جای دگر دارم
نظر کرد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم
بردی عقل زیرم مرد عقل کار فرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم
ندانم تا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب غوغای دگر دارم
حدیث طور از من پرس از محمل چه می پرسی
که من لیلی بری مجنون صحرای دگر دارم
بمژگان ابر سیرابم نثار کوه و صحرا
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم
چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم
خرد نسبت در سودای من بگذر ره بنجابی
که او رای دگر کرد است و من رای دگر دارم
نظیری برتر از مطلب بر آور دست همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

کهی بر فرش سنبل گاه بر روی گل افتم
نسیم نا توانم تا کجا خیزم کجا افتم
نی کلکم رخ حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم گر نوا افتم
بهر بانگ و سرودی خاطرم آشفته میگردد
کلم گویی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفت میکنم در دیده دزدیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
بمجروحی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در لشکر شهیدان تو در روز جزا افتم
گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم
نظیری هیچ دارم از بزم وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود فدا دادن کردم
جان به بهانه بیارید که ارزان کردم
گرد راه خضری از نظرم می پاشند
سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
همه با [illegible] بود چو رفت آمد کار
هر چه در کار نبایست همه آن کردم
نیم ساعت نکو داز تفرقه نتوان بر داشت
در مقامی که دل جمع پریشان کردم
هر چه آموخته بودم همه از یاد برفت
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم
سوی تو ره نگاه بوی خرد نتوان برد
سعی چندان که بتحقیق تو نتوان کردم
خان خانان که بیاد نظر تربیتش
طبع اگر خاک نگارید منش جان کردم
حال از آن ترک سیه چشم بپوشید که من
سحر بینش نظرش بردم و در آن کردم
نکته آرای دو غزل سنج نظیری میباش
بدر بحر که ترا صاحب دیوان کردم

همیشه که به [illegible] در آستین دارم
شبرخ زهر فروشم گرانگبین دارم
بباد و برق از احوال خویش دگفتار
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
کسی که خانه بهم یکی من گیرد
مدام خوش دلش از ناله حزین دارم

نه با کلام نظیری نی بصوتم آهنگی
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا بساده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج مشتعلند
سموم غیرت و وادی آتشین دارم
نه در بساط بهانه مبر ز عشقم
خجالت از رخ مردان راه دین دارم
بدرت هر که قدح جرعهٔ حریف منست
ندیم میکده‌ام دل چراغمین دارم
سرم بکار نظیری فرو نمی‌آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

رضا بعشق کدامست و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام
دران بکند که صد سر ز حلقه ببرد
بهای کشته چه قیمت بود نگار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
گزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
چو چشم اعمیم از هجر نور گوید م
که قرب ذره چه و نسبت نزار کدام
فلک ز عربده آسوده است حیرانم
که کشته خوی تو یا طبع روزگار کدام
ز بس که بست رخ با قیم نمی‌فهم
که تاب طره چه و چشم پر خمار کدام
قرار صبر نظیری بچشم او دادم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دایره مسمار شدم
هر کجا نقطه شد اندوه خط پرگار شدم
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید
گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس گرفته برم آسوده دو دستم در خواب
همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم ور دام
کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا در طلبکاری بود
نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم
کس در آتش بدل خویش نظیری نزند
زانکه من سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده‌ام
این پاره آتشیست دلش نام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست
خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از و نبود
خرسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بصبرم آنچنانکه بقدر کرشمه
جائی گرو نهاده ولی وام کرده‌ام
پیش خیال او حذر ای دل ز اضطراب
این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرتست
هر می که روز وصل نبود در جام کرده‌ام
از نیم جرعه وصل نظیری به بیخودیست
این روز وصل بود که من شام کرده

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده‌ایم
هر چه با آن خواهشی هست از حساب افکنده‌ایم
شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افکنده‌ایم
کوی جان معمور نزد اریم از بازار دل
راه سلطان را بعمدا بر خراب افکنده‌ایم
ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده‌ایم
لرزه بر عرش از دعای مستجاب افکنده‌ایم
بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افکنده‌ایم
چاشنی گیرند مستان از دل پر شور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افکنده‌ایم
کفر و دین را از سوی باطن سوالی در میند
ما غلط چندان نظرها بر کتاب افکنده‌ایم

برشاهیم از فرشته منت باد مراد   ماکه کشتی بر سر موج سراب افکنده‌ایم
اکرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم   ما ز دیوان عمل حرف ثواب افکنده‌ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم   یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم
شرمسار باد که مشهور جهانیم بعشق   تشنه‌ایم آتش و برقی به بهاری نزدیم
در ره دوست چو خاشاک دو اگه است   بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم
گر چه صد قافلهٔ مصر برین راه گذر   دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم
همه از شستی و زیبائی ما در نظرست   بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم
سر چو دادند دگر فتنه در آن کوی گرست   بر تراز و محک وزن و عیاری نزدیم
خلوت انس نظیری نرسد روز بما   حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که چهره بخوناب شسته‌ایم   شرم از دل و زبان بی‌باب شسته‌ایم
از یک حدیث لطف که آنهم دروغ بود   امشب ز دفتر گله صد باب شسته‌ایم
امروز آب دیده ندارد اثر که دوش   نخی گریه ز لشکر خواب شسته‌ایم
از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت   صد آرزوی کشته درین آب شسته‌ایم
از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما   چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته‌ایم

مینگرد به گونه رشته معنی رها کردم   حکایت بود بی‌پایان بخاموشی ادا کردم
بلندت بود اگر لخت جگر پاره دلبود   نمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دکان که ساده صد هنری یک عیب   بس محتاجم اکنون گرد مس را کیمیا کردم
صد نکو جبهٔ توفیق امشب در کمانم بود   غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر   دیت خونی بود خونم را غلط کردم بها کردم
نسیم خوش بود و الحق دهانت چشم گریه گری   شکایت بود در لب یاد او کردم دعا کردم
گره بگشوئی ز جبههٔ آن ابروی زیبا را   اگر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم
بهر کاری که نیت همکاری نصرت از هیچ   که بر گنجشک دام افکندم و صید هما کردم
زکوی یار چون تو در هم و آشفته آید   نظیری کسب صد گلزار آمد و را صبا کرد

من روز ره خانه خمار ندانم   مستی و طرب جز شب تار ندانم
مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم   من قافله و قافله سالار ندانم
بیدست که بر کشتی صد پاره سوارم   با دو سر این قلزم خونخوار ندانم
نی کسب کمالی شده و نی طی مقامی   از راه بجز جنبش رفتار ندانم
چون کودک بر چشم بود گریه فریبم   صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
عمرم بصفیر قفس و دام گذشتست   من زمزمه در خور گلزار ندانم
در سردی هنگامه همین کار فروشم   من گرمی دکان شیرینی بازار ندانم
خاموشی ز غوغا که درین باغ نظیری   یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمنی زنم و دوستی اظهار کنم   دست دل گیرم و در بوزهٔ دلدار کنم
ناله نغمه‌سرایان چمن بی‌اثرست   روشنی دام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن بگشاید
گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم
رشته را این صنمان چین نپسندند
تارم از سبحه برآرید که زنار کنم
ترسم از رنگ در میکده‌ها در ننهند
گر از آن شیشه که می خورده‌ام اقرار کنم
نیست از خشک و تر بیشهٔ من کوتاهی
چوب هر نخل که سنگین نشود دار کنم
میگساران همه خفتند و نظیری در شور
داروی بیهشیی هست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم که نیکخواه توام
اگر بد و چنانم که در پناه توام
بپوش چشم ز حالم که از پریشانی
ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام
بگرد کوی تو گردم نسیم در کاهم
به هیچ دل ننشینم غبار راه توام
هزار زخم ستم خورده‌ام رسیده به تو
نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام
چو رنگ از صدف نه برشانم
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام
کجاست هجر که از انتقام خویش کشم
که در حمایت مژگان کینه‌خواه توام
نظیری از که کشی دگر کرا دیدی
که باز سوختهٔ شعله‌های آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم
از بی‌هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار
عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر
بس شاخ و بر نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش از سخن عشق و جنونیم
در حلقهٔ نسیان کهن بند شکستیم
امروز نشد نقل عسل‌ریز زبان گوما
صد بار من و تو همه این قند شکستیم

هرگاه شنیدیم ز اخلاص صدیقی
طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز نمکدیم سر انگشت حلاوت
زان قند که از شکر خند شکستیم
گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در میخانه را با دو چشم تر زدم
کوه دل لنگ آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب
آنقدر کز گرمی آتش بال و پر زدم
طرف من بر بسته بود و سیل بخشش میزد
بر لب پیمانه‌ام هرچند بر کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخیی
نکته بر واعظ گرفتم نوبه بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبالهم
تا کواکب سبحه گرداندند من ساغر زدم
داشتم بر زنگ از اندوه حرمان خاطری
صیقل آئینه را در پیش روشنگر زدم
شمع مجلس خفته بود و شوق صحبت رفته بود
آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم
همچو خورشید آتش دل منتشر شد موج زن
آب هرچند از نم مژگان بر آن اخگر زدم
در ره قاتل نظیری را فکندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

بارق جای تو در نگاشانه برده‌ایم
آتش بپاسبانی پروانه برده‌ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را
از بس ز وعده‌های تو افسانه برده‌ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست
از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم
این گوشمال در خور ماست از فراق
نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم
مستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش
خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده‌ایم

از سایه خود ویم زمان مار بودگان — گر گنج خانه کنج بویرانه برده ایم
حرفی بگو ببر سخن نظیری چه محرمیت — حسرت بر آشنایی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بنهم خواری و در سینه دزدم آه رشک — شعله را تا کی نگهبانی به بال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که شب بر درش — ناله ناکرده خواهم ناله دیگر کنم
تا ببینم زهر چشمی را نمی بینم حیات — گر به آب خضر کام زندگانی تر کنم
باد جوی نا امیدی بس که مشتاقم — مدعی گر مژده وصلت دهد باور کنم
گر جدا از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم
غالبی امروز بر حالم نظیری خون گریست — وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آید و نی ناله برکشم — سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
غایب نگشته از نظر از پا در آمدم — من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار — در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
هر خوی خانه زادم و مغرور خدمتم — معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم
پیدا شود که مردم و مردن از آن تست — فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
ما و سفال آن سگ را نگاه بین تشنه لب — مستی نمیدهد هنوز جام دگر کشم
چندان مرو ز هوش نظیری برو ز دیل — کین جان بی بهانش منش نذر کشم

امروز بهشت از غم خود دم نمی زنم — فارغ نشین که بزم تو بر هم نمی زنم
اندازیم ببردن شادی هزار گم — غیر از دو دشنش با غمین غم نمی زنم
میسازم ار چه درد و عاجزم میکند — می بازم ار چه نقش و فالم نمی زنم
صد ره سوار همتم از این و آن گذشت — با آنکه تازیانه بر ادهم نمی زنم
نازم بدین شرف که غلام محبتم — لاف نسب ز نسبت آدم نمی زنم
امروز بهتر است نظیری جراحتم — آسوده ام که دست بمرهم نمی زنم

ضبط حرفی میکنم گر وی زبان میسوزدم — شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان — بس که از داغ جدایی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان بر میزند — بس که از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود — وه چه دانستم که رخت خان و مان میسوزدم
مهربانان زود ترنجید خواهم رباد — بیگناهم کشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی که از وی دود و باد — کرده لب تبخال و از دل تا زبان میسوزدم
از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست — غیب گو بهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم — دست دل میگیرم و دریوزه غم میکنم
در تن از آسودگی خونابه دل تیره شد — مینکام سینه و الماس از دیده کم میکنم
در دل بی لذت من یک سر مو دود نیست — از کدورت سوز را با آنکه ماتم میکنم
خبر لیستانی نمی آرد دماغ از کار من — از سحر تا شب حساب زلف در هم میکنم

سنگ‌ها در دل گره شد گریه از بی دردیم
خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم
وصل را خواهم نظیری طوق در گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کهنم میکنم

میروم زین کوی و از رشک محبت میروم
بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع
جیب و دامان پر ز نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم
میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش
گر بجنت خواندم رضوان بمنت میروم
از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه بر دیده از رشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم
گفته‌ام کفری و اکنون بدترین امتم
تا ز من دارد ملالی سایه‌ام حق منت
در دل چو خود خوارم و در چشم خود بی غیرتم
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان بر سر چکست با من طاقتم
مینویسم خط بزاری دل بر شکوه را
با هوس پیوند دارد منیت با اولستم
عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
از نکو خواهان دگر در زیر بار منتم
من که جا یابم برش بار شک اغیارم چکار
انچنین دایم در آتش از دل پر غیرتم
منت از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن بهر رسم عادتم

ز خیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم
صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ کم شد نی بساط سبزه خالی شد
خس خشکی ز ترجنگاه سرو و یاسمن بردم

دگر در شهر از مستی و رسوایی نمیگنجم
بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
ز بهر یادگارم از برین به یادگاری نیست
که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
هر آمیزش که سنجیدم خواصش زهر می‌بخشد
مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بصد کان مومیایی حریفان به نمیگردد
شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم
فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل
غم و غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم
نظیری مست و بیخود دیدنش فرصت غنیمت دان
لب شکوه ببستنش رفتم و تیغ و کفن بردم

بی روی تو پروانه امشب بچراغم
خود را بجهان بجو دلی سوخته داغم
مطرب بحکایت غزلی دوش اگر کرد
از گریه شدم همچو دو افتاد ایاغم
دور از تو ز خود رفتگی میدهم دست
کز عیش نفس ناشده گیرند سراغم
بویی اگر از مهر و محبت نشنیدم
گل را گنهی نیست گرفتست دماغم
ای گلبن طالع چه بهی روی برزد
فصلی نکند نشست ز سرسبزی باغم
گو جیب کشا صبح و برکن ز سیاهی
شد روشنی روز رقم بر پر زاغم
مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لاله و لاغم

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن
همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن
شوق این نا آشنایی عشق و این بی نسبتی
تشنه دیدار و آنکه در بیابان زیستن
خوی از اندازه بیرون مهربانی اتفاق
دشمن جان بودن و شیرین‌تر از جان زیستن
دیده پر اشک و زبان پر شکر از شکل اشتیاق
با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن

تعمیت
[illegible]

عیش مهجو از آن مفلس از چراغ خودیم — بایدم از خانهٔ همسایه پنهان نشستن
ما سحر در سایهٔ صحبت نیابد گشت دیر — همچو گل طرفی نبستیم از بر یاران نشستن
منت خاشاک نظیری شعله گردد سوخت — باد شمع انجمن را تا پایان نشستن

صد عمر زخم پیاله ستانه بیاد من — صد غصه تیغ تیز کند در عناد من
گردد ز شیخ و دیر همینم کار بسته تر — در چین ابروی تو گره شد گشاد من
تسبیح سجده از گل میخانه میکنم — خاک مرا بخشش برآرد مراد من
بروای راهب و سر زنارم از بت — باید به بت درست بود اعتقاد من
بعد وصال رخنه بکارم نمیکند — از بس بعشق گشته قوی اعتقاد من
ز آتش خمار شراب تو آب نجست — جامی بنوشید و دیر را زنهاد من
چندیچه رفت نظیری براه عشق — هرگز بر آن زبوده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرد جانم چو دید از من — گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من
عتابهای پنهانش را گویم معاذالله — بجز از دیگران یوسف که نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرده بیرون و درونم را — بجز نشمه نتوان یک سر مو را برید از من
سخن شوریده می آید مبند ای هم چه میگویم — ترش می بینم آن رو را اگر حرفی شنید از من
بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشکفت — همان خاکم که دایم خار کلفت میدمید از من
تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن — در صفت آسمان را عشق میجوید کلید از من
ز دیگر کشتگان خود را بخون غلطیده ترخوانم — که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

بجنس هر کس و کاری و هر یاری بازاری — من و آهوی صحرایی که دایم بر رمید از من
نظیری بس از این آه و فغان دلخراش آخر — بمردم تا یکی آزار دل خواهد رسید از من

میدود حاجت براه خواهش او دنبال من — همت استغنا همی آرد باستقبال من
صد رعونت قرب میجو بد من دشمن بپست — تا ببیند رتبهٔ عشق بلند اقبال من
غرقی دارم که گر پا بر در جنت نهم — صد گره در کار رحمت افتد از اعمال من
شوق در رفتن بآن کوشم نوازش میکند — عشق می بندد ز ره چشم از دنبال من
سیر معنی تر ز رفرود ستانم در سخن — خامه میرقصد ز تحریرش چون بال من
گره نا خوش تر ز هر روز است وقت کار — خوبتر از سالها دیگر رست امسال من
روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد — رشک آید عالمی را بر من و بر حال من

چه خوشست از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن — گهی از عتاب ظاهر گله دراز کردن
ز عتاب بردن ز دل وی آنکه ایک — به بهانه آمدن به بهانه ساز کردن
تو اگر هزار سوزی ز جفا کشان نیاید — بجز از دعا اجابت ز سر نیاز کردن
ز جهان گرفته جا میان جان شیرین — که توان ترا دو جا ز ار هم امتیاز کردن
ز خماری ندارم سر و برگ سجده بیت — دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن
تو بجوشیدن چه کردی که با کنی نظیری — بخدا که دل نیاید ز تو احتراز کردن

کیست این از روی رعنایی بجولان آمده   کرده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده
در صفا چون صبحدم در تازه رویی چون بهار   صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده
دمبدم میگردد از نظاره عالم محوتر   چشم قربانیست هر دیدار حیران آمده
خلق در نظاره خورند از اوقات خویش   روزگار ما سراپا پریشان آمده

مجو از او کو نهاد عمر بیرون شده
مجو که از جهان ... امان آمده
دوستان را بیخ انداخته و ... کرده ام
من همدم در ... پنهان آمده

سوی جور از راه بخشش باز میگردانده ام   کین و دیرینم با وفش بعد نسیان آمده
کوششم بی مزد و منت صنعتم بی نرخ و قدر   کار خویشم از زبان بر خویش تاوان آمده
شکر لله نظیری بار در غربت و جا   زین سفر نازم که سود و هم نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته .   زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته
زین پیش شکر خنده حلاوت نفروشد   طوطیم ز شکر سر منقار شکسته

الیس که عشق ... آن ... نالم
... در دیده ... بلبل
صد فتنه ... هم ... باید
... ای ... بلبل

بیرون کنم از تن نفس ... غیرت   این خار که در سینه افگار شکسته
نی جامه کنم پاره و نی سینه زنم چاک   در بست که دست و دلم از کار شکسته

دلخسته زبی رگی چاره گرانم   اندوه طبیبان دل بیمار شکسته
پیمانه بجان دل از بد عهد زبان   اندک شده پیوسته و بسیار شکسته
بجان تو جای عجبی بود نظیری   خوش بود که عهد از طرف یار شکسته

از گلستان گل ببازار آمده   عید مرغان گرفتار آمده
گرمی نالم ببانگ نون برجعم   زخمه بیگانه بر تار آمده
پخته اندوه جبار ناچون   مرد عشقی بر رخ کار آمده
یکدم از بیچاره غافل گشته ام   صد گره در کار زنار آمده
از قفس در باغ خونین دل ترم   رشته ام در خار دیوار آمده
مستی ما را چه بند از کی ست   آنکه از میخانه هشیار آمده
اندر اندر زاندم کابینه را   مایه زنگار زنگار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام   بر سر انگشتم ز گل خار آمده
از نظیری شکرستان شد جهان   در قفس طوطی بزنهار آمده

دیوانه ز خانه خویش برآمده   طوفانم از تنور آتش برآمده
آن صید عاجزم که از تیر کین من   تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی   صحبت به ... ام خوش برآمده
بر کعبتین اختر من نیست نقطه   زین نقطها که چرخ منقش برآمده
باریده برگ گل بسر از سنگ طفلهام   در کوچه ای که طبع جفاکش برآمده

باد اشکفته خاطر سلطان ز جرم من　　کز خانه ام خم می بهفتش بر آمده
نیز رسم این شراب نظیری جنون بهر　　دیوانه ز رشته بر پوشش آمده

فکر و غم را سر بجان مردم ناشاد ده　　ما نبوده ایم ما را خاطر آزاد ده
هر کرا جانان کشد ماتم مدار دکسی　　دوستان کشته خود را مبارکباد ده
دور از ان درهم ده ام کی میکند خاکم قبول　　در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده
شور غوغایش شد از بند و زنجیر ای پدر　　ترک غمخواری این مجنون مادرزاد ده
بر نمی تابد دل اما عشق میفرماید م　　کز ده ویران خراج کشور آباد ده
عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده　　عجز ما بشنو نمیگویم ما را داد ده
یار می آید نظیری زندگی از بهر چیست　　دیده بکشا و بدم جانفشانی یاد ده

به دل فکار دارم گله بی نهایت از تو　　بکجا امید داری مکنم شکایت از تو
بهزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز　　شده با امید دیگر دل من بغایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم　　دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان بهر تسلیم　　تو بر حم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر ننالم چه چاره دارم　　که اگر بجان بگردم نرسد حمایت از تو
به ازین نمیتوان شد که نوشته اند ز ازل　　گنه و خیانت از من کرم و عنایت از تو
دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن　　که برد ز حشر جوشی نکند سرایت از تو

ع

دگر خطا بر دای دل سر کجا داری　　که یک دو روز شد آتش بزیر پا داری
درین دیار بچشم غریب می آیی　　نه آن دلی تو دلا نه یک آشنا داری
چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت　　اگر تو دیدنی چهره توتیا داری
چو مس در آتش سعی و طلب گدازم　　بجستن تو که حسنی چو کیمیا داری
نشاط هر گذر و خوشدلی هر کویی　　برای یک نظرم دربدر چرا داری
صفیر ناله جانسوز از آشیان منست　　تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری
بقید بیا نظیری کمین فرصت کن　　که دام بر گذر خانه هما داری

چند بچو دردی بر خاک دری باید کسی　　جان دهد از انتظار و روی ننماید کسی
چند دل در رهگذار چشم و جان نزدیک لب　　منتظر استاده باشد تا بفرماید کسی
اول عشق تو چند با هیچکس ننشسته ام　　این زمان گر جان دهم بر من نبخشاید کسی
دین بغارت داده ام بتخانه گران بابتست　　گر مسلمان بروم دیده نبخشاید کسی
چند در خونم کشی ای شوق کافر نیستم　　صبر کن چندانکه یکساعت بیاساید کسی
گر نباشد بند بر پا زود رسوا میشویم　　مهربان ما درین هنگام می باید کسی
میکند امروز یا فردا نظیری ترک تو　　جان من تا چند از غیرت جگر خاید کسی

در هیچ مقامم نگذارد بدرنگی　　از بوی هیولی برد از زنگ برنگی
بالا نزد از بن طور تجلی قدمی چند　　وارد ارنی گوی دگر بهر سبکی
شوق تو ز نا زاید بسر کوی برآرد　　بی مجوری کشف نه شری و زنگی

داد بدیوان

یوسف صفتان دار ز زندان نو آرند / صد درع ز قران و وزان غمزه خدنگی
صد جنگ در ایمان و وزان عشوه فریبی / دستانچگی و سر طرّه بچنگی
لب صبر کی میکند از پیش ره آید / ابروی کشد و ز پس کوه پلنگی
یکرنگ صفت با همه کس نیست نظیری / نی چهره روباهی و نی خوی پلنگی

خونی خواهم و سودای سر زلف کسی / دم گرمی که چراغی بود از دود خسی
از گلم خار بهل میخلد افسوس که نیست / پر و بالی که برم پیش شکاف قفسی
شعله از قهر ببال و پر پروانه نگرد / آنچه از لطف کند شهد ببال مگسی
غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای / پای برجاتر ازین میطلبد عشق کسی
بس تنگ حوصله‌ام دست و دلی میخواهم / که بگیرم بفغان دامن فریادرسی
محملی نگذرد از بادیه ما در نه / همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی
لاف سربازی ما با تو نظیری غلطست / چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با شاهد گلبن طراز حاجتی / عشق اگر خواهد برو بند بر سفال جنتی
غنچه‌ام گل در گلو دارد ببارم تازه روست / خنده‌ای کافیست باغم را ز صبح رحمتی
عشق اگر ولی خواهد دیر انجمن / منشور کرد ز دوال کم در باغ
کار ما را اینچنین با شحنگی خواهد گداخت / عشق اگر مرد است با او هست بوی غیرتی
پی سر کوی رقیب خود نا بجا کنیم / گر قدم بر نزند از پای خود نهمتی

نغمه سنجیده میگوید این را ناله نیست / نی نشان درد دارد نی خراش فنی
برکنم از تخته مصرش نظیری آستین / گر ببارد بر نقابم باد دست رغبتی

غزلیات بوزن تمام دولت بند
مهر و انسند

ترجیع بند

ای عقده کشای هر کمندی / بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی / تا در تو رسد نیازمندی
صد کام ز چاشنی بسوزد / کز نام تو نشکنیم قندی
یک ذره دل شکفته خواهم / صد گریه و هم به ز خندی
کین دیدهٔ شور بخت ترسم / از گریه رساندت گزندی
با بخت من آسمان چه سازد / افتاده در آتشی سپندی
تشریف وصال را برید اند / بر قامت بخت ارجمندی
در گردن وصل خصم نگردد / چون بازوی دولت بلندی
رحم آر بدست کوته ما / بگشای ز قبای ناز بندی
مانند غبار چند باشم / شوریدهٔ جلوهٔ سمندی
کاری بگشوده سعی خواهم / در گوشه انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آوخ که ز دل قرار برگشت / برگشت جهان چو یار برگشت
در دیدهٔ جوش غم تنگ نیست / هرگز در دوست خوار برگشت
صد بار بقصد خصم آهم / آمد بلب و ز عار برگشت

گفتم که بگریه کار سازم او را که باختیار بگذشت
از بس که شکست گریه در دل صد دجله ام از کنار بگذشت
صد ره بنصیحت جنونم عقل آمد و شرمسار بگذشت
صبر از دل نا امید بگریخت شکر از لب شکوه بار بگذشت
هشدار که جلوه سبکپرند یک صید که از شکار بگذشت
در فرقت سال ما چه بینی گر طالع ماست یار بگذشت
گل غنچهٔ بخت در گلو داشت از آخر بد بهار بگذشت
سودای تو شکر در سرم هست گر دست و دلم ز کار بگذشت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود پشیمان

یک وعده ملاقات بر نینداخت کان صد هوس از نظر نینداخت
هر کس آمد بخون زند فال کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او زانجاش بدورتر نینداخت
خاموش که بر بساط تسلیم کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل خود را بچنین خطر نینداخت
چون خواری رنجش عزیزان ما را سخن از اثر نینداخت
گو نخل وصال بر میاور کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود پشیمان

از بیمی طرب برون نیست خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم گویی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمیتوان بریدن زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمندست پروانه در آتش از جنون نیست
چون بی بلای عشق بمیریم گر نعل مراد واژگون نیست
چون جرعهٔ عشرتی نخوردیم گر کاسهٔ بخت سرنگون نیست
بی جذبه او باو رسیدن اندازهٔ عقل ذو فنون نیست
تا آن سر کوی ره نماید کس را بجز دیت رهنمون نیست
در کوی تو سر برند ار زند هر سر که میان خاک و خون نیست
رفتم که بصدر وصل باشم اکنون که ز در رهم درون نیست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود پشیمان

افغان که ز زندگی بجانم فریاد که بر جهان گرانم
دشمن همه از سپهر و مهرست در خانهٔ خصم میهمانم
برکنده وفا پر خدنگم بی تیر و چو بی زه کمانم
بی دست و دلم چو خانه کوبی گیرد سر آستین عنانم

از تلخی جان درون سینه — تلخست ز سینه تا دهانم
مردم بدهی کرم بخوانند — بگذار که ماند از زبانم
حال کم همه با بساطم — نقش کج داد در استانم
رنگ [illegible] از دعایم — رنجیده سرایت از فغانم
سودا زده بوده ام بهر سو — دیریست که رفته کار دانم
حالا سر آمده تم نیست — کز عشق و جنون و هر امانم

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بازآکه نصیبه در فراقت — تا ساز ز نرم زالتفاقت
بیگانه ام آنچنان که ترسم — میرم ز اشتیاقت
طبعت نکند بیا گر اول — تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صبح گردد — گرد سر چشم بی نفاقت
بنشین بنشین که ز آتش دل — روشن کنم اندرون ز تاقت
آن نازه کرشمه را نه آرم — از گوشه ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گویم — کو آن غم هجر و طمطراقت
ای خنده برو که گم شد — صد ماه امید در محاقت
بسیار زیست تا تو ای عیش — در بندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمی کند عمر — تا کی بامید در فراقت
بنشینم و باکشم بدامان — تا کار وفا شود بسامان

یک شب ز صبر خویش گفتم — صد غم خوردم بجان که مفتم
در راه امیدهای نایاب — موی مژه از نگاه رفتم
نمود رخ آنکه مدعا بود — بیدانه آنچه می شنفتم
بشکسته بها دلی دروغی — از قیمت خویش [illegible]
عمرم بگذشت در غریبی — یکشب به نشاط دل نخفتم
چون لاله ز خنده ام جگر خون — از بس که بخون دل شکفتم
خواندی بوفا زلی دو دیدم — راندی بجفا ز پیش رفتم
کی از قدمت ستاره چیدم — کی از رهت آفتاب رفتم
اشکی ز غمت ز خود بریدم — رودی ز غبار ره نهفتم
بازم بفریب گر بخوانی — بر خاک در سلامت افتم

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ای در طلب تو نرگسان چاک — هر روزه بجستن تو چالاک
گر برده دری بخنده گل — گر آه زنی بنیت افلاک
تا کرده ز خشم زخون بارخ — تا دامن گل ز زخم ما چاک
آلوده بخون بی گناهی — از دست کمند تا بفتراک
بر صید تو رشک دارم اما — تا دام تو هست ره خطرناک
خاطر ز ملال من بپرداز — حیفست بگو ز نو خاشاک
گر هست بگردنم گناهی — نی الماس بآب تیغ کن پاک

اگر از درد چه مسکینی نفهمم   در دام تو دل طپید چالاک
مانند شرر ز شعلهٔ من   ریزند ستارگان افلاک
آیا چکنم که دوست خصم است   در عشق بسنده نیست ادراک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

من هیچ ندیده ام مه نو   ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را   بر گوشهٔ بام من فتد ضو
در راه تو باز از کمندی   در روز تم افکند پرتو
آن شوق که در بدر اندودیم   بر من نظری فکنده در رو
وین صحبت و غزل که میسرایم   جانکاه فسانه ایست مشنو
یک ذره غم و جهان جهان دل   صد مورچه را بسست یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست   کو مرگ بعهد شتاب میدو
آن فرمن مه چو باد رفت   کو خوشهٔ شمع باد بدرو
نوری چه برین خرابه تابد   پروانه برآورد پر نو
ایمن نشوی که رنج فرهاد   شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

هر جا خوش و نا خوش است نیکوست   پا شادی اوست یا غم اوست
گر سر بنهم به پا چه سازم   گردن بکمند زلف جو دوست

بیدار طبع صبر و دانش   ز نگار هوس کیاه مو دوست
رو صیقل جوشن هوس سای   کین آینه رنگ تو بهر توست
سرچشمه زلال صاف دارد   از بخت من آب تیره در جوست
با خوی چنین کسی نسازد   دل گفت دعا و جان دعاگوست
هر چند خطا نمیشود تیر   ما را که کمان بزور بازوست
مردی نبود کمین نمودن   آهوی تو در کمند ابروست
بازوی مصاف من نوانست   پیکان دعای من قوی جوست
گفتم بهار رود مناعم   اکنون که نمیخورد دل دوست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

دل کنده شدم ز خویش و پیوند   اما ز تو دل نمیتوان کند
بر گردن جو نهاده شوقت   کفاره صد هزار سوگند
خاطر بکدام بهر شفقت   دارم نتصور تو خرسند
بر دامن جان ز منت تست   هر گوشه هزار کوه الوند
بیچاره ببین که در نشیبت   من چند مو قدر و فتنم چند
از بس چو بنفش پرست از تو   فر با دنبکند لی قند
از سر نبشود صبر و شور   سیلاب بحسن نمیشود بند
دیوانه آرمیده خواهی   بند تو نکو تر است از پند

قربان جنون شوم که سازد / صد گریه تلخ را شکرخند
امروز خوشم بشور و غوغا / فردا که کشی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم به دامان
تا کار وفا شود به سامان

تا کی مژه ام ورق نگارد / لب قصه بخون دل برآرد
دایم سر ناخنم پر از خونست / کز صفحه سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند / در معرض خط و خال آرد
زآمد شد کوی او شدم خوار / این شوق مرا نمیگذارد
هرچند شب فراق صبرم / دندان بجگر همیفشارد
سیمای صباح حال شب را / بر صفحه چهره می نگارد
در عشق دلم مده که بیدل / خود را بخطر نمیسپارد
مرغی که زند بدام خود را / همت بهلاک کی گمارد
بس به که کنم ستیزه با او / کز تیغ جفا بسر ببارد

بنشینم و پا کشم به دامان
تا کار وفا شود به سامان

آمد دهنی ز خنده پرنوش / چون خنده گل شکر در آغوش
میگفت حدیث قند و شیرد / در کام و گلو حلاوتم جوش
محو افتادم بسر کشی گفت / این بیت که هست در سرش هوش
بوسم کف پا چه زهره دارم / کت دست در آورم بآغوش
همت اگر بغل کشد بهم / از شرم بریزدم بر دوش
بازا که بقهر و حسد نتوان / از خاطر کس شدن فراموش
خاموش که هر طرف سخن چین / صد دام نهاده در ره گوش
خون نمک قدیم ما را / یکباره بآب جوی مفروش
آواز طپیدن دلست این / تا کی گویی منال و مخروش
این جوشش و خروش عشقست / در میگویی که باش خاموش

بنشینم و پا کشم به دامان
تا کار وفا شود به سامان

زین کار دقیق و راه باریک / ما را دل و دیده گشت تاریک
شد غیرت کار یار عشقت / زنار میان ترک و تاجیک
زندانی گوشه جبینم / ای شه گذری برین مهالیک
تا از پی زخمها بر آرم / شبهای دراز و روز تاریک
هرچند که مهر را غبارم / در دیده کند شعاع باریک
نومید نیم که مالکا را / پنهان نظریست بر ممالیک
بی جرم ستم کشی برایم / لا رحم لی و لا اعادیک
دل را بجفا ربوده عشقت / چند آتش من نمی سپارک

بنشینم و پا کشم به دامان

دیریست که یار یار ما نیست / دل تیر امیدوار ما نیست
یکدم بمراد خود نشستیم / امروز ز روزگار ما نیست

ما خانه رهینه های ظلمیم　　پیغام خوش از دیار ما نیست
بنمود مصیبت آسمان را　　یک داغ که یادگار ما نیست
بسیار نمود مسیح بودی　　چون عزت بی مدار ما نیست
هر چند که جان نثار کردیم　　شادیم که شرمسار ما نیست
با فتنه جدل کند نظیری　　دیوانه باختیار ما نیست
با نجردی چنین نشستن　　شایسته اعتبار ما نیست
در معرکه که عشقبازان　　گویند که صبر کار ما نیست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

عشق از پس پرده داد پیغام　　کین راه نمیرسد بانجام
من رفتم و عشق در میان ماند　　بر من برو روغ داد این نام
زین گریه بآب میبرد رخت　　زین ناله شکاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده　　من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد　　از سایه گلبنش شود دام
بوی غم و سوز غربت آمد　　آه از دل رفته داد پیغام
در صومعه دوستی نگنجد　　تا دل نشود مجال آشام
صد مرحله تا قبول عشقست　　وانهم بمراد بخت ایام
روزی نارنگ از دم صبح　　گنجی در خواب زادل شام
غم بار نهاد تنگ بر تنگ　　دل برگرفت کام از کام

جان از طلبم بلب رسیده　　آب از عطشم نرفته در کام
هیهات بده تا کی تکاپوی　　این راه نمیرسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از خنده غنچه نیست با من　　وز گریه لبالبست دامن
غم از در عاشقان در آمد　　بودم بهانه آشنا من
وارستگیم وقوع دارد　　بگذشت و زرفتم از قفا من
تا از سخنم دلش برنجید　　تأثیر ندیدم از دعا من
از نطق بیان خود شریکم　　در خون هزار مدعا من
بی حال اثر نه شور و دردی　　از هم شده چنگ بینوا من
هر گام جهان جهان شدم دور　　کاش از تو نمیشدم جدا من
چون کار نمیرسد بانجام　　زانجام روم بابتدا من
من طالعی از وفا ندارم　　در عهد تو میشوم وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از شوق توام سرشته گلی　　با خلقم و از کسم جز لی
هر گوشه بحیرت جمالت　　صد دیده و جای یک نظر لی
در عهد که بوده بوستان را　　چندین در و بند یک تجلی
دام و قفسی که باد دارد　　صد طوطی و ذره شکر لی

زان لب خبری بگو به رمزی — درجی ز گهر پر و گهر بی
در شهر که دیده‌ای که امروز — دستش ز دلش شکسته‌تر بی
چشم سیهت همیشه مستست — صد شیشه شکست و شیشه گر نی
صد ناوک آه در کمینت — جز دست دعای من سپر نی
عمری پی این و آن گرفتم — از جمله بتر ز تو بتر نی
کنجی خواهم که با غم تو — من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

مردیم ز کین و ما بدردی — گشتی و هنوز در نبردی
و ابردن دل مبارکت باد — این بار هم انتقام بردی
یک نقش نشد دگر نیارم — از حقهٔ چرخ لاجوردی
بازیچهٔ اختر است عالم — هنگامه نهاده در نبردی
در دعوی نام و ننگ تا چند — بر سنگ زنم عیار مردی
دیوانگیم برار دستی — تا عادت و رسم در نوردی
گوینده بطعنه دشمنانم — کز بهر چه کرد او نکردی
حرمان تو در محبت از چیست — تقصیر محبت و چو کردی
سوزم ز حجاب عشق و گویم — اقبال نکرد پای مردی
بی وجه جنایتی و جرمی — باید که بشرم روی زردی
بنشینم و پا کشم بدامان — تا کار وفا شود بسامان

ای عشق ترا جنون ما کم — چون زلف تو حال عقل درهم
بیمار ترا است مرگ درمان — مجنون ترا است داغ مرهم
ما را چه خبر ز قرب و بعدیت — دیوانه کجا و شادی و غم
ما طفل زبیم طفل پیریم — بازیچهٔ ماست هر دو عالم
ما کج ز ابتدا نشستیم — بر سرو تو راستی مسلم
آن رخ بنگاه ما دریغست — حیف آینه از سکندر و جم
زنجیر جنون ما مسوزان — این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سر گرانی — کردیده بنای عشق محکم
در شیوهٔ عشق اگر بناشند — بیداد تو بر وفا مقدم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ما پیش بهائی کم خریدار — نقصان خودیم در بازار
تا رغبت مشتری بجنبد — بر نام کسی دگر کنیم کار
از گلشن ذوق انتظارم — در پای جان خلیده یک خار
هر جا قلم روش نماید — طاوس خجل شود ز رفتار
هر جا سر گفت و گو کشاییم — صد طبله دهد بباد عطار
خاموش دگر نه لب کشاییم — تا بو نبرد هزار گلزار
با نافهٔ هر که بوی عشقست — چون مشک عبید هر ز گفتار
آدم بسخن شد آدم ارنی — دارد لب گو نقش دیوار

دم ریخته لمن نمی نشیند　بر آینه بلور ز نگار
خواهم همه راه دست بوسم　در هر قدم افکند زر نثار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آنجا که حدیث عشق و سوداست　رنجش غلطست و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میدهم نوش　تلخم نیست که کار با مسیحاست
از لذت مدح خان خانان　طوطی ز زبان من شکرخاست
از شاهد کار این جوانبخت　دولت بهزار سود و سوداست
با غارة الحت قدر بنجش　اندیشه به بسته میناست
آنجا که عنایتش مربی است　نار کشد از آبگینه خاراست
عهدش بخوشی و شادمانی　رخساره حور را تماشاست
پیرامن عدل خویش طرازش　از جوهر راستی مطراست
هرجا که ظفر صفی بدرد　بر قامت بختش آوردراست
عهدش دم یوسفست گویی　عالم بجوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازیست　یک وامق و صد هزار عذراست
از بهر طراز عمر جاهش　دایم بدعا و عجز درخاست

ترجیع بند　بنشینم و پا کشم بدامان　دیگر

آن جلوه که در پرده دلهای نهان است　از پرده بر آمد و نمی خوشتر از آن است
ذوقی بچمن داد که در خنده ابرست　شوری زگل انگیخت که بلبل بفغان است

امروز که شد عشرت می لعل فشاند　وامروز که بود آفت دی رنگ خزان است
این جلوه حسن که در پرده نگنجد　این قصه عشقست که پنهان نتوان داشت
در باغ خروش از در و دیوار برآمد　گر غنچه لبان خاک به گل راز نهان داشت
بخواست بر آورد سر از طرف چمنها　خندانکه زمین تازه نهالان جوان داشت
مشاطگی خار و خس باغ صبا کرد　از بس که چمن غالیه گالیه دان داشت
ایمن نتوان بود که از بهر بهاری　شد لاله ستان هر چه زمین کهستان
دستار گل امروز مگر گشته پریشان　دیروز که از غنچه بسر تاج کیان داشت
نامست جهان هست بهاری و خزانی　دل بسته این وضع مگر نتوان داشت

کو عشق که دود از دل بی درد برآرم
آهی کشم از هستی خود گرد برآرم

خیزید که گیریم می از ساغر مستان　کردیم بحال دل آشوب پرستان
جامی دو سه نوشیم و دل آییم ببازار　سر زی میخانه بگوییم بپرستان
بس نشاه بلندست اگر لب بگشایم　بر خویش ببالند ز مستی همه مستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوحست　گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان

بر عالم و ساغر در دیده گلستان
بهر دو درد از جان برآورد که محمود

برخیز که گر بهره ازان شاهد داریم　باری بنشینیم بتهمت بمستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندم　زین شرم که بی می نتوان رفت بگلستان

تاریکی غم از افق سینه دمیده   یک شیشه می کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلالست   گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فرازست
بسیار بدو تیز که این راه درازست

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد   غماز دل شیفته و خون جگر آمد
عشقست که بگذشته و آینده ما اوست   در هر نفسی رفت و برنگی دگر آمد
هان جان و دل آغوش بغل خود بگشایید   کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
او بود که از سینه بتاراج خرد تاخت   او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد
شد حسن چو در جلوه خوبی بنظر رفت   شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد
آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی   در صورت یکتائی از آن پرده بر آمد
تا چشم حسودی نکند کار درین کار   از دل بدل آن یار بیک سینه در آمد
آن یار که مجبوری دل از ستم اوست   صد شکر که این بار ستمگار تر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن
لبیک زهی چشم امیدم بتو روشن

آنرا که در صومعه محجوب نبا بود   در میکده از صافی دلها بلا بود
فکری که غم مدرسه و درس تمامست   در ساغر می شاهد و در ساز نوا بود
قدری که نشود همبر مر آتشکده پردود   دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را   نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود
خورشید بزنار همی بست میانش   در بتکده هر ذره که در وادی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و هم ساغر   آنجا نه بر انداز که در خانه ما بود
او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت   او بود که از هر چه بگذر کرد فنا بود

این جلوه بهانست که زد گریه بپوشید
شوری شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست   زانسوی خرابات حریفی صنمی هست
بر دیده ملک رز که ثوابت زباید   شایسته دریافتن از عمر دمی هست
در عشق چه عقل و خرد باده پرستان   ویرانم و آگه که نه بر من ستمی هست
در مکتب دل طفل الف بی نشناسیم   زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست
آن عیب که در هر چه دلم را نگرانند   گر هست سنان مژه نوک قلمی هست
دلتنگی من چون سبب خوشدلی اوست   دریوزه کنم از در هر دل که غمی هست
ساقی غم ما بودن می سخت عارست   مستیم اگر در قدح و جام نمی هست
دل بر خود و بر هستی خود واژه بهد کس   در هر نفس ما جو و جو وعدمی هست
جز جام می عشق که آئینه صدقست   پیمانه ز هر سست اگر جام جمی هست

آن به که بغیر از مژه نشناسیم
لب تشنه بمیریم و بمیکده نشناسیم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گدائیم   سیبی خور و رخش دکم یک خوان دو سرائیم
بر خوان گل و برگ بچینیم و گرنه   بیشکر و دوش ببر که نشود نانیم
عقل و دل ما بخبرانیم که تا کی   صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم
زین لب که بود بسته تر از کار دل ما   صد کار فروبسته گردون بگشائیم

با آنکه زبال مگسی سایه ندیدیم   هرجا که نشستیم هماگوی همائیم
شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنانگیر   مشکل که ازین پرده ناموس برائیم
از مستی ما تا زنخی همره ما نیست   گر همتک بادیم که در بند هوائیم
انصاف نداریم که با خرمن مقصود   در حسرت کاهی که بر دکاه ربائیم
خون از جگر غنچه گشودیم نظیری   بخروش که بر طرف گلی نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باد خزان کرد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد   بیماری عشقست که بهبود ندارد
یک کس بدر صومعه مقبول نگشت   تا از خرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهرجا دویدم   یک ذره که ره جانب مقصود ندارد
صد مرتبه زد گنج بهم زیج و رصد را   این هفت فلک اختر مسعود ندارد
بنهاده بر آتش دل ما که سپندیست   در مجمر ما بوی شکر عود ندارد
کو گریه مکن شور گران کان نمکست   یک دل که کباب نمک آلود ندارد
آن خس منم آتش زده از من مگریزید   اندیشه مکن آتش من دود ندارد
تا از جگر صحبت صاحب نشوم شاد   شادی دلم از نغمه داود ندارد

افغان که هلال شب عیدم نگرفت
خورشید مرا ساغر نوروز نگرفت

داغ دلم از دهر نشد زاغ چراغم   هم منصب پروانه بود سینه داغم
در پوست نمیگنجد ازین نشاه تن هم   بر درت نمی ایستد ازین باده ایاغم

صد سال گر از گل لب هم نرسد بو   افسرده نگوید نگاران چمن باغم
بر شعله خورشید زند طعنه فروغم   برگرمی پروانه زند خنده چراغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک   آشفتگی هست بسودای دماغم

[illegible] افسرده لاله و داغم
دیوانگی آشفته نگیرد دلیرم

آنجا که منم پیر و جوان بیخبر اند   کس را بجز ما نبود تکیه به سر غم
صبحم بخرابش جگر و سینه و دیده   روزم شده بید بجگر خونی داغم
روز سیهی دیده ام از هجر که امشب   در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

باز کز از ایام بهارست نمودم
خورشید فرو میچکد از چهره داغم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را   از ضعف برون آورم احسان کرم را
گریک شبه بر قلب ملایک نتوان تاخت   از اشک جهانگیر کشم خیل حشم را
برخیز که امروز بجوش کردن دلها   گیتی بحق صحبت تو خورد قسم را

[illegible] آشفته بلغزد قلم را
[illegible] بردار ز سر [illegible] را

حسن از پی شوریدگی عشق بپا خاست   زآشفتگی عارضه اش زلف بخم را
عشاق چه دیدند مبارک الم تو   بر عشق فزودند به پیرایه الم را
~~[illegible] ساعت وضعه [illegible]~~   ~~[illegible] بخیم [illegible] را~~   بهم

صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز | آورد رسته دیده‌ام بجسم مسند جم را
آن رفت که بی زله خوانت فلک پیر | سیری شکم نام همی کرد درم را

نام تو که گنجد بهر ذره جانم
از غایت تعظیم نگنجد بزبانم

قهرش بسخن تیغ و بدم نیشترم کرد | زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد
چون خنده دانا خوش دهنان بی‌نمکم ساخت | چون گریه صاحب غرضان بی‌اثرم کرد
جنس از همه در دیده غم کرد عزیزم | در چشم نشاط از همه کس خوارترم کرد
از خلوت شرم و ادب آورد بدرم | در معرکه شور و جنون جلوه‌گرم کرد
یکشب بهر صبح وصالم نرساند | این بخت که درمانده خواب سحرم کرد
من بیخودم از لطف کی بود که ساقی | یک جرعه بیم داد که خون در جگرم کرد
کی بود که فرصت دلی از ناز خوشم ساخت | کی بود که قسمت لبی از گریه ترم کرد
کامی ز مراد دل خود بر نگرفتم | زان روز که طالع بوفا هم سفرم کرد
گفتم سخن عشق و برندی بشدم فاش | نفرین خرابات چنین دربدرم کرد

اینها همه که از پرده ستیم برآرد
از بندگی خادم خویشم بدر آرد

زانده که با فسون طبیبانت نیاز است | عیسی نفسون دم خود بر سر ناز است
در آرزوی صحبت تو لحظه برایام | همچون شب عید است که بر طفل دراز است
کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد | در عقده این کار ندانم که چه راز است
برخیز که مفتاح دعا زیر سر تست | برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از عارضه غم جنت که چون دولت آمات | در عیب حکیمیت که بیمار نواز است
بر مرکب صحت بتوان تاختن همه عمر | میدان جهان بر زنش عیش فراز است
باد ار بگلستان تو آسیب رساند | او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی از گل تازه دماغ تو گرفتست | در موسم گلزار در باغ فراز است
در فتنه نزاکت خوش از فتنه مقصود است | چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از حشم تیغ تو نقصان نپذیرد
عمر نگهت کز اقبال تو درمان نپذیرد

خاری که بپای تو خلد باغ بهشت است | سنگی که براه تو فتد کعبه دین است
در عزم قوی باش که اندر در دولت | مفتاح کشایش بهر جا که کمین است
در خوشدلی آویز که با عمر تو ایام | گر رشته بگسسته تو حبل متین است
بردار نقاب از رخ دلگیر دلی ده | بیرایه حسنت نه عصر و نه یمین است
بر بستر نازت اگر جلوه قدست | در پرده حسنت اگر چین جبین است
در خلوت ما هر که نه پروانه برون باد | شمع از نظر خشم بران خانه نشین است
تا دهر ترا دار دوی تخت نه | دولت ز یسارت و سعادت ز یمین است
در کار تو از بیخودی کر بدی کرد | آن خاصیت طینت دهر است که کین است
ز ایام مکن شکوه که باشد غم ایام | نوش دم زنبور که با نیش قرین است

کو هادوته برهادو نه در ملک بقا باش
با ایرج و داراب تو در ظل خدا باش

دیگر

ترجیع بند

کشتی طلب شده طوفان زده عصیانم | وای من گر بجایت نرسد غفرانم

گر دل این خیمهٔ اندیشه را نخ بد | بگریبان رسد آلودگی دامانم
بهر آبادی صد بتکده اینش آب گلبت | از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کی است | کعبه گردد گر تقصیر کند قربانم
سیل گر ای از دیدهٔ سعیم زرد | تا نخشک رود مغیلان نشود مژگانم

بنشسته ام و ام بهر ای جد را کامم

بنشسته ام و کرده ام ابدیت

سفرهٔ نجتم اگر هست نمک توشه جابک | بهم از ما بدهٔ شوق بیاید خوانم
رکوه بر سنگ زن ای شوق و قدم در ره نه | خضر هد بادیه گردد مژه گریانم
ناخدا کشتی بی مزد من گر نه بد | چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشهٔ راه نبود زاد توکل دارم
روز بی درگرد صبر و تحمل دارم

آخر ای کعبه دلیسی که بجا بی برسم | در دمندم مددی تا بدوایی برسم
بمروت گر ترسم بر سر ره خاک شوم | تا بآن سده مگر از کف پایی برسم
الحجان طالب شوقم که در آیم از جا | گر بجذب نفس کاه ربایی برسم

در دل در و دم تا بنوائی برسم

در اثر تا شوم با غم ای روی

روز عیشم بنشینم که بکدر گردم | شب نقوم بر دم تا بصفایی برسم
کوششی تا که توفیق که دلگیر شدم | تا ازین تنگی راحت بفضایی برسم
وین بر گردن سعیم قدمی بردارم | فرض بر ذمهٔ حجم بادایی برسم

استخوان آب شد ای وادی نورانی هم | کی بصفای دل تشنه همای برسم
از تنک زادی این راه زنوهم دوست | بسر مایدهٔ خوان صلایی برسم

رشحه ابر کرم بادیه بی نم را
جرعهٔ ماهی هجران زدهٔ زمزم را

ره زنی کو که متاع عمل از ما ببرد | مایهٔ طاعت سی ساله بیغما ببرد
کافرم ساز دو از تو دهم ایمانی | به رکعبه ام از خانهٔ ترسا ببرد
عشق زنارکش بهم بره دین آرد | بر سول حرمم برهمن آسا ببرد
غیرت درد دلم پیش در کعبه نبرد | آب روی حرم آید با ببرد
این دل تیره که برمن ره طاعت تنگ است | نور قندیل در مسجد اقصی ببرد
بگدایی تو ای فیض دلی می آریم | گر گرانی تو از مکه و بطحا ببرد
ای خدا شعلهٔ شوقی ره امید مرا | که درین بادیه سرمایه بیغما ببرد
عافیت باد براحت طلبان ارزانی | من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد
سجده ام نیز کی از روی حجر بردارد | گریه ام رنگ ز رخسارهٔ خارا ببرد

با ادب راه روای ناله که بیت الله است
شوخی طبع گران بر دل این درگاه است

العفاک الله ازین جنبش جنون در شباب | طی میقات کن و زود حرم را دریاب
بر در کعبه دلیلم اثر داغ جباه | در ره کعبه فقیریم مدد یا اصحاب
وقت احرام شد و طی مناسک با غفلت | گر نه توفیق شود کار خرابست خراب
ای حرم ای گشت سعه کردن دل | حسبة لله از آوازهٔ خود روی متاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان | طوق زرین در تست حلقه گوش اصحاب
وقت طوف حرمت دیده مشتاقان را | در و دیوار تو بر داشته بین محراب
در بیابان رجا زاری گمراهان را | آمده از در توفیق تو لبیک جواب
در صفی کز همه جانب همه کس درماند | بند دار از ما رکنه رحمت تو دست عذاب
خضر و الیاس سقای مردان ره | بکشف بر سر ره آز ظلمات آب

جو شود امر کنی هادی توفیق را
که برد سوی یقین گمرهی را

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است | آنکه قندیل حرم ساخته ام ناموس است
ره بکعبه زبانم بیار آمده است | ورنه در قید صنم دین و دلم محبوس است
سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی | جای مردانگی نام صف ناموس است
غل بگردن نهم و بنده بپا عجز کنم | چه کنم از گنهم عفو و کرم محبوس است
دامن حلقه مشکین ز من ای کعبه مکش | گنهم عفو ترا در هوس پابوس است
من که قرب حجر الاسود و زمزم یابم | نکنم از جام جم و مسند کیکاوس است
یا نبی الله اگر بهره ز طوفت ببرم | آه و صد آه که سود سفرم افسوس است

ره غلط کرده شوقم بنوا می خوانم
خانه برهم زده ام از تو پناهی خواهم

سیل اشکم بزمین بوس دری می آید | ناله آهی بابد اثری می آید
با ملک گوی که درهای نبی بگشایم | که بدرگاه دعای سحری می آید
می زنم در ره شوق تو برانش خود را | کار پروانه ز بی بال و پری می آید

یکشب آخر بدر خانه همسایه رود | این همه سیل که از چشم تری می آید
تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوی | هر قدم بر سر ره راهبری می آید
مصلحت نیست که خار انگذارم در راه | کار صد شعله طور از شرری می آید
خانه زادان کرم تکیه که جود تست | توشه غارت زده از سفری می آید
ای شه تکیه بجو کان تو چه گشتی | بقدمگاه تو لی باد سری می آید
یا نبی الله از اعجاز رسان تلقین | که عجب کبر ز دین بیخبری می آید

گر منم ناقبول تو شفاعت ببرم
رحمتت از بر کعبه شفاعت ببرم

خواهم از خواب محبت که سر بر داری | پرده مصلحت از پیش نظر برداری
بر در روضه ات افتاده ام از یاد قیامت | دست بیرون کنی و قفل ز در برداری
ای قبول تو در آرایش عیب گنهم | چه شود عیب مرا گر بهنر برداری
من گر آمرزش تو بهر برم سود کنم | تو که بخشی گنهم را چه ضرر برداری
سجده ای دیده قبولست مبادا که بهو | سر ز سجاده خوناب جگر برداری
زاری میکنم ای دل دم گرمی داری | با جابت چه شود دست اگر برداری
حاجت این است که از بهر ولی نعمت من | قفل از گنج عطاهای سحر برداری

خان خانان که فلک در قدم سایه اوست
مایه کعبه روان همت بر مایه اوست

ای ترنج و کف حیرت ز تو بریده قمر | در دندان زالکان ببیت داده گهر
خرقه نه فلک از دوش در افکنده بپا | زآسمان ساخته نعلین ز معراج اسر

اولین دُردی که وحدت رفته / خورده تا آخر جوشش خم معنی ساغر
خانده جای سبق دانش و بینش کانجا / عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر
مادر دهر پی غرت تو خورد سوگند / تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
پیش ازین عهد که نام تو می‌برد خطیب / هیزم شعله آتشکده میشد منبر
گر تو دامان شفاعت بمیان بر نزنی / گرد اندوده نشیند بجمال کوثر
یا رسول مدنی چشم شفاعت بگشا / از در روضه نگاهی سر کویت بنگر
عقل و هوش و دل و دینم بسجود آمده‌اند / بر زمین ریخته از طاق بتان آزر

این سیه نامه که بر خاک ره افتاده است
میرسد از حرم کعبه که سجاده بدست

ای ز عدلت دل هر ذره خاک آسوده / کف جود تو سراپای جهان پیموده
پرتو نیت تو کار ترا داده فروغ / بر حیات تو عملهای تو عمر افزوده
در دیار تو چنین دست ستم نشکسته / بر درت ناله مظلوم کسی نشنوده
آب رویت بدرگاه تو مسکینا ترا / که غنا چشم و رخ از گرد فقر آلوده
ذوق تشخیص تو در طبع سخن پرورده / حیرت نطق تو بر کام جواب اندوده
بارها خورده کف پای سخن بر سر عیب / که بجولانگه ادراک تو رخ میسوده
پهلوی ملک مخالف شده از زخم سنان / بال و پر تیر کمان تو ز هم نگشوده
ای مربی حیات ابد دولت تو / بی رضای تو همه طاعت من بیهوده
آنقدر سجده بی شکر تو در سر دارم / کآستان حرم کعبه شود فرسوده
پایهٔ پای این نخل قوی محکم باد / اصل این شاخ ز سرچشمه دین پرنم باد

این خطابیست که از ساحت امت نیست / بنده را نیست ولی از جهت خود همت نیست
خواجه در خانه تاریک تر انبوه دهد / در دل افروز چراغی که دلم خلوت نیست
از در دولت ارباب جهان می‌آیم / دیده ام سیر و دلم گرسنه نعمت نیست
من خود از شرم گنه نام شفاعت نبرم / لیک در حشر شود گفته که از امت نیست
نامه ام گرچه سیاهست خطی هم ز نجات / بر میانم ز نشان کمر خدمت نیست
کو پر دیدم که پروانه چو من در کنهم / بال و پر سوخته شمع سر تربت نیست
کام من تلخی از زهر عقوبت کرد / رگ شیرین من از شهد تو لذت نیست
ای پناه سخن از لطف بیان نعمتی / که نظیری بسخن آمده مدحت نیست

عاصیانیم بدرگاه تو آورده پناه
چشم رحمت ز تو داریم حمایت کوتاه

دیگر — ترجیع بند

شب گلابی برخ خوابم چشم تر زدند / از سحر دود که غنچه گلی بر سر زدند
ز اول شب بانگ نوشانوشم از در میکده / تا ندای الصبوح آمد بهم ساغر زدند
قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود / کعبه بستم نقش بر روی بت آزر زدند
از خم محراب و تار سبحه حاجت خواستم / قرعه بر شط شراب و رحم کافر زدند
گردن صراحی سرخ حلق قربانی نمود / گز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گل دیر مغان میساختند / هر که از خاک مغیلانش بپا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز دو بستانها خبر / گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند
از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت / کعبه را هم صوفی گم کرده بر در زدند
بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست / وانگه از کون نغمت هر جا کوس دیگر زدند

شرح واعظ بهر عاشق از نه اهل عشق را / خنده چون گردید غالب دوش بر منبر زدند
غیر عاشق نیست کش از ره معراج و بال / جبرئیلش را گره در راه بر شهپر زدند
آب خضر و جام اسکندر به نیت باز دیم / خیمه ما بر کنار چشمهٔ کوثر زدند
هر کجا رفتم به دوشش بود کارم بار بود / کعبه را محمل کی بر ناقهٔ لاغر زدند
گر کنم از بکه سر ترسانم از گرد آتشش / طایر آتش ز سنگ غیرت بال و پر زدند

کعبه است اینجا ملک حیران کار افتاده است
آسمان را در گل این خانه بار افتاده است

دیده ام را از جمال کعبه بینا کرده اند / توشهٔ راه حرا با تخم مهیا کرده اند
خوش تماشا بت کبری سجده می آید مرا / دامن عرش از نقاب کعبه بالا کرده اند
برهمن گویا نمی سوزد که در هر سومنات / آتشی از خون دلها بر سر پا کرده اند
آتشین پایی ز وادی میرسد کانه رحم / ریگها را سایه پرور در مصلا کرده اند
نه میان زند رنگین نه میان زنه خوش / آتش قندیل و آب سبحه یکجا کرده اند
از گل و آتش فرح مهار داین الکار / گلشن خضر سقا و ابراهیم بنا کرده اند
بوسه ها را بر سر جا خسته بشکسته اند / حوریان را بر سر مسند آتش سودا کرده اند
بوسه بر سنگ سیاه و بحسنا فی زمن / مردمان دیده را زین مه صفا کرده
هم ازین عیب است اگر بت را سجود آورده اند / هم بدین نقش است اگر وصف چلیپا کرده
کیش مذهب را زبان دان گر شوی یک مکتب است / مصحف و انجیل را هم مجرا کرده اند
قتل اسمعیل رمزی بود این نادان / لوح صحرا را بخون کشته الوان کرده اند
زاهد و فاسق توسعت کعبه جایی گو داشت / این فقیهان راه حق را تنگ با کرده

کعبه رهستان لبیک آرم از سنقات عشق / گر الستم هم باین لبیک گویا کرده اند
عشق و می بگرفته باد سر کنایم سوخته / آتش این میمه را بسیار گیرا کرده اند
عشقم از کوی برون آورده گر بیش نیست / کوه را قبله گاهی دیر ترسا کرده اند
مستیم تا بنگاهی پرده گر بیش و نیست / خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبوی کرده ام
خضر گم کرده است راهی را که من طی کرده

کوته اخفتم که راهم را سر و پایان نبود / لنگر افکندم که کشتی در خور طوفان نبود
مرغ بینش را شکستم پر که طیران کند اینست / رخش دانش را بریدم پی که در میدان نبود
سر بسر باز از حکمت کور دیدم خلق را / تو بیای حق شناسی در همه دکان نبود
شیشه بر صد که شکستم باده موسی نیست / غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود
اهل صحبت را زمغنی سبزه از گل بس است / قوم وادی را زعرفان ترشه بر خوان
دیده یعقوب بر دیوار و در دارند آه / غیر بوی پیرهن در کلبهٔ احزان نبود
دل بحسرت برد از نظاره مجلس گذشت / جان به رکه سوخت کش زین منزه و مان
تا نگه کردم عنان بر تافت گر نیک جلوه اش / پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود
زخم ز دامان بجوکانی زخاکم برنه است / کاین جبین گو در خور آن دست و آن چوگان
خون ما در گردن بی باک عشق بر ده / حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران
درین مرغار صد لیلیست از دیدار او / وادی دیدی که مجنونی در آن حیران
حسن پر تو بر جهان افکنده در هر پس ازین / ذره دل آشفته و پروانه سرگردان نبود
این حجاب از بود با شد ورنه پیش از ما و تو / برقع صورت به پیش چهرهٔ جانان نبود

پرده از عالم بر افتد گر بر آید آشکار — ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود
بر نتابد فرق جز گرد پای احمدی — غیر یک دل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت
دوست را آیینه بر اندازه دیدار داشت

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست — آنکه حیران رخ او دیدم نمیدانم کجاست
پای تا سر محو نظاره گشتم همچو شمع — این که اکنون غوطه در خون میخورم بحر نگاست
خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی — بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی — گر هوای در سر سروست از باد صباست
بر سر مرغان دادی کلفتی میکنم — گر سرشکم در کف پا رحنا رفتن نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من — دستگاه روز بازار شهیدان از قفاست
ای صبا جز و کف خاکی دگر زان کو بیار — نور نشد در دیده آن گردی که کفش توتیاست
قطع گفتن کن که خاموشی درین صف واجب است — رنگ دانش کن که نادانی درین ره مقصد است
تا بصید آشنایی حیرت اندر حیرت است — دیده واکن که بینایی درین ره منتهاست
از سر اخلاص پا بردار مقصد در دلست — از حضور دل زبان بگشا اجابت در دعاست
طوف و سعی حاجیان اظهار شوق نیستیست — آنکه من میجویمش نی در حرم نی در صفاست
از جهان بگذر که جستم هیچ پاکی بر نخاست — خم که در مینا نه بر گردیده از بی صداست

خیر ما در کعبه الفقر که سنگ راه بود
بیدل بروم گر راهش سوی آن درگاه بود

تا زمین شد مولد و ماوای میر المرسلین — صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان — وین فلک با لفظ او بال مگس انگبین
طور صد موسی بر انگیزد ز خاک آستان — شمع صد عیسی بر افروزد ز باد آستین
آب در جو داشت آن فیضی که عالم بود خاک — دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول را چو کلک از آفرینش نقش بست — زد صدا از آفرین میخواست صورت آفرین
صنع را انشا اکمل علم را آیینه دار — در بر و پهلوی آدم دید حوا را جنین
ذیل قدرش چهره را بود از ازل خاک را — گر نبودی سجده او موی رستی از جبین
گر نکرد اند با آیین شریعت چرخ را — پنبه گردد بازتار بود دام و سنین
منزلت بنگر که اقرار با او ایمان ماست — رسم او مارا رت مذهب کار او مارا است دین
نزد عقل من ز تصدیق نبوت برتر است — خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گلبگار را ز جلوه اش فرش رخ خلد النعیم — عطر ریز از روضه اش جاروب زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود — خاتمی میکرد در انگشت نگینش نگین
گر نیفتد سایه اش بر خاک جز آن دور نیست — بی ملک نازم ملکان بی تن ز همنشین
چون سبق گر طفل ماند ماند از لوح و قلم — چون قفس گر مرغ ماند ماند از عرش برین
گر بیکدم طی کند هفت آسمان محبوب — خبر نفس در رکابت و براقش زیر زین

دیده اش از سرمه ما زاغ روشن کرده اند
منزلش در لا نبی بعدی معین کرده اند

مطلب بسم ز خود نگاه سلطان آمده — سر خوش از احسان شده با جود بالین آمده
شعله گیرم دلی از خار وادی خاسته — آتشین ابرم ولی بر کعبه گریان آمده
وادی از دنبال من گر بر کتف گر سینه — کعبه استقبال من زمزم بدامان آمده

نا بجانان بسته‌ام احرام از میقات عشق | کعبهٔ ما قبلهٔ گبر و مسلمان آمده
نی هوای کعبه دارم بعد ازین نی فکر دیر | مقصد من بارگاه جان جانان آمده
آنکه در ظلمات تنهایی خیال مدح او | تشنه طبعان سخن را آب حیوان آمده
هر کجا طومار عهد بیکنجی واکنند | ساعت مولود او بیننده عنوان آمده
طبع من سنگیست از تحمید او گویا شده | نظم من خاکیست از مدحش در و جان آمده
گنج از هر نکته‌ام پیدا توان کردن که او | پای تا سر در مدیح خویش پنهان آمده
سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود | آب تیغ آفتابم جانب کان آمده
شکرست این نوع لفظ از شکرستان سخن | بلبلست این جنس خاطر از گلستان آمده
در دلم از خوف قیش خاطرم افتاده بود | خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده
بر کف اسکندرم امروز آب حیوان دیده‌اند | مژده‌ای الیاس را خضر از بیابان آمده

بلبل مستم پیام نوبهار آورده‌ام
تازه رصوتی بباغ از صوت یار آورده‌ام

هر کی دامن زخشم خونفشان افشانده‌ام | موج خونین بر سر هفت آسمان افشانده‌ام
با دو دست افشانده پهلوی جم در دیده‌ام | دو کش و سر از تاج تشریف کیان افشانده
هم بآن سر بار شوقت را بدوش آورده‌ام | هم بآن پا دست در راهش جان افشانده‌ام
لذت در محبت کی فراموشم شود | این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام
شرم دارم گر ز دیگران خونا هم برند | با چنین دوری که جان بر آستان افشانده‌ام
قسمتم خور بر مهمان مهمان سرای خود مباد | از کتاب دل برنت آنکه جان افشانده‌ام
دوران مهمان گستاخی بیازی بارها | نقل بر ساقی و من بر میزبان افشانده‌ام

نافهٔ گلها شکفته کز سر گذشت زلف تو | شب عنبری بر دماغ مهمان افشانده‌ام
بلبل باغم که شاخ و برگ بر گل چیده‌ام | شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام
مست شوقم خورده بر زلفت دلکوی من بگیر | از نسیم تست گر گل گرد آن افشانده‌ام
گرچه با تو در سفر گونه غنائی کرده‌ام | جان و دل از بی بران دست عنان افشانده
کار با ضعف دل افتاده ست و ز تنگ عاشق گر | جعبه خالی کرده بر دشمن کمان افشانده‌ام
همتی در کار دل کن کز مزار عاشقت | خاک بر سر کرده‌ایش بر خان و مان افشانده‌ام

هر که رخ تابد ازین دولتسرا گمراه باد
کعبه هم لبیک کوی خاک این درگاه باد

دیگر ترجیع بند

دانشی ای روزگار پیر و شیخ | همه کار جهان دگرگون شد
شمع دیدم از اجل گردد | مردم دیده ز اشک خون شد
زین مرض گرد دانه گردید | زین الم کز علاج افزون شد
خواجه نشنید که از عروج سخن | از زمین سوی اوج گردون شد
خاطرا از درک صاحب الشعرا | در سیاهی چو لفظ و مضمون شد
دستم از کار رفت و دیر باد | یوسفم در میان چاه افتاد
غوطه در گریه می‌خورد طوفان | رستخیز آه میزند هر بار
در تیسیان سر ره را بیاد آمد | مرغ فریاد از قفس آزاد
نعره در صحرا خواجه گذشت | که لب از ذوق داد گرمی خندد
صبح بار شب بهوش تیره | خنده در کام کرده تلخ شده

مرثیه

مرده‌ام از رشک چه دفن شد | آنکه شبنم گریه جیحون شد
سحر مجو است سادر ره | بر دل از شوق افسون شد
زنده در دم شکست | چاره چه در افلاطون شد
ره بر گشتنش فرو بستند | گرد در دم چو نفس دلتنگ شد
[illegible]
سمع دل را چه کنم خنده | بر کند جگر شب بنا
نوحه و مس سحر چو ازین خود | بیقرار و میرد دامان
یک زمان از هوس گلشن | دل لب گاه یار قهر افتاد
شکی چند نامه در کشیده‌ام | نوحه در ماتم سحر دارم
نکته‌گیر زبان چو بوسه | همچو مجلس تمام گوش شده

شب هجران باین درازی نیست   روز محشر سیاه پوش شده
با خبر بر سر آب رو ما را   هر ما آتش می فروش شده

مرحبا فرماستان لاله   خاک مجمر در دو دوش شده
آب حیوان گرفته عالم را   زین غم مرکب ... پوش شده

نو عروسان باغ خنده کنند   غنچه لبیه چه خموش شده
آنکه بر بوی آشنایی رفت   هم نسیم سحر ز هوش شده

از سبکروحی جنازه او   سایه بر سر گران بدوش شده
سر تا بوته خوله بگرید   شمع اگر به دیده گرید

خوله نظم گران عیار گذاشت   بار بر دوش روزگار گذاشت
کینه ای بعد آسمان پرداخت   گنج معنی بیادگار گذاشت

غم غمی نهان ز سر بر کرد   بحریفان پیاله خوار گذاشت
چو سهی قامت به یا نگرفت   آب در دیده اعتبار گذاشت

تن خاکی کی قبول کند   که جان همتش به یار گذاشت
مردم چشم سرد چشم مرا   صد جگر گوشه در کنار گذاشت

آوخ آوخ که رفت کار ما   رفت ما عهد نگار گذاشت
فلک شوخ نگاه دل ما   همه پیش از شمار گذاشت

عمر کج رو بشد راه کار   صد گلستان نو بهار گذاشت
این کهن کینه جوش بشکافت   سبب اسلام ... آگاه

صورت بلبل ز من خبر گرید   گل بر این عمر در شستن گرید
نامه هجر راه می خواند   نامه زن قصه به سخن گرید

قصه آرا عشق شیرین شد   سنگ بر حال کوهکن گرید
سنبل پیش کرد چمن   باغ بر سرو و یاسمن گرید

در زمرد که صدو یتیم شد   شمع از سوز انجمن گرید
زین جواهر که تا قیامت هست   روز بر مهر تیغ زن گرید

کوکب عمر تا فرو شده   زان سحر خنده ها در تن گرید
بی وفا نا عمر گل تا دید   ابر بر عمر خویشتن گرید

ته زمین گلزار خاکی   خوله بر سوز درد گرید
آوخ آوخ که کار ما تا بست   نفس آتش جگر تا ...

دیده هر جا که ماه تابان   جان کردار ... بخشد
جور چند از ...   هر ره آتش ... بخشد

تو ایام هر تا ایام   دیده عیش بار بخشد
عشق ... نار ...   عشق گیسوی یار بخشد

از غم خروش برخیزد   عقل چشم اعتبار بخشد
گل ز گردن جلی فرو ریزد   سرو از پا نگار بخشد

از پی منع خنده گلبن را   رگ جان نوک خار بخشد
کینه آسمان ببستم گو   گمرد روزگار بخشد

آسمان زین تیره خواهد گه   بر دو جانم دگر چه خواهد که

خوله آمد به کام دل برکش   انتقام از سپهر کاو برکش
زود از باده رنگ کو گو   مرغ آرزوده بال برکش

مرگ از این بام خانه بیتاز   رخت جان از این جای دیگر کش
خوان شرار راهی ماتم نه   غم نقد را گو مها برکش

گریه تا سینه تو نمی خواهیم   رگ چشم شکاف نشتر کش
جمع اجل که کف تر را   که کمان بر شکار ... کش

بزم مهر روز نگار ...   از سر بر عرعر دو من برکش
کفن صبح فصل گو تا هست   از سر زلف ... برکش

بیهوده آفتاب برتافت   از ته ماه زهره بستر کش
در به کشم دل انظلم را   تا بسوزد سپهر انجم را

گریه در سنگ خاره کارگر است   دیده از گریه پاره جگر است
یار رنگ نگاه بی وجهت   وز نهانی سیر شکر است

شعله صبح فضیل می میرد   ماتم روز دو آتش ...
در سرا سیخ تو نیست   زهره را آفتاب نوحه گر است

گر شود صد بهار از ذوق   شب مرگ تو محشرش سحر است
بالم شب حریف با تو   که ز خود ناگه بیخبر است

منظری رسید نوبت ...   که چو ادبار بر سر است
جا به لعل فشاندم را   تنهای ... یار در است

روز ما عمر ... دارد   صبح را گریه عمر مختصر است
هر ما جرعه که نوبت است   زهر گر جام شکر ... است

عرش قیمت از تو باد   دست بر دامن کبریا تو باد
در مقامی که هیچ خطر نیست   حور و روح الامین نثار تو باد

با سحر که آسمان از دور باد   حلقه در گوش ما جوار تو باد
قلم عفو کاتب اعمال   عاشق لفظ خویش دار تو باد

گلهای جنان باغ بهشت   نسخه لطف جانفزای تو باد
الحکم فردوس بر تو آید   بر سر دوقد عطار تو باد

به قدم بر پل صراط ...   ملک العرش رهنمای تو باد
همه آمرزش از تو می خواهیم   همه رحمت تو در اتو باد

گر جهان فانیست گو مباش   تا که عقبی بود بقای تو باد

لب خوش نگشته خنده ره چنگ میزند   در بزم مرگ ناله بر آهنگ میزند
هرگز زمانه جامه ماتم بر دون نکرد   تا رفته شب بدامن شب چنگ میزند
غم را بدل صعوبت غم میکند نهان   رنگست موج در بر زر رنگ میزند
وقت گذشته را تاسف مرو زبی   گاهی نشاط گام تو بر سنگ میزند
این دهر روزگور کش ایام خصم باد   دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند
دست اجل بتیغ سیاست بریده باد   از خاک مهر بر دهن تنگ میزند
آرایش جنازه و دستار میکند   گویی که گل بر افسر او زنگ میزند
این چرخ شوخ دیده و عجب بی نگار نیست   بر جام عشرت که بهین سنگ میزند

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد
شیون بر آورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر دریغ و جهان پر ندامتست   این روز مرگ نیست که روز قیامتست
خلقی پر اضطراب چه جای شکایتست   دهری پر انقلاب چه جای اقامتست
ای جلوه صبح دامن شبهای مکن   این ماتم کیست که از گریه نالم
خون میکند بجلوه دل خلق کوکب   نخل جنازه رسته از آن نخل قامتست
هرکس چنین جمال در آرد بجلوه گاه   رضوان گرش بهشت دهد در غرامتست

دل از نوید صحت او بزم سور بود   اکنون سرای ماتم و کوی ملامتست
یاران عجب شکاری از چنگ داده‌ایم   بر سر زنید دست که وقت ندامتست

شهباز ما پریده و در آسمان گرفت
مرغی زدست رفته که دیگر نتوان گرفت

ای بزم تیره رخ چون ارغوان کجاست   دی رزم تیره شه گیتی ستان کجاست
شوق سجود و حرمت تعظیم کمترست   آن تاز صدر سرکشی آستان کجاست
امروز غم بمسند شادی نشسته است   پهلو نشین خسرو هندوستان کجاست
آن جلوها که بود از آب و کار کو   وان کارها که آمد از دلبوی جان کجاست
دلها پر از غمست عزیزان چه واقعیست   یکدل شکفته نیست خوشی در جهان کجاست
هرجا بسوگ مرگ گروهی نشسته اند   زین غم که عالم گشت ندانم امان کجاست
برگ شکوفه ریخت ثمر از کی خورم   بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجاست
کس را سر وده در خور این نوبت نبود   بد افکند کار دل این داستان کجاست
خلقی شنوند بگویید حال چیست   صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

غم خاست در پیاله می از ساغر افکنید   شد بزم تیره پرده از آن رخ بر افکنید
شمعی که دهر روشن از او بود مرده است   پروانه را برید و بخاکستر افکنید
در خانه آتش زحلقه ماتم فتاده است   این حلقه را از صحن سرا بر در افکنید
ریحان ز جلوه یاسمن عشوه ریخته   چنبه و سهم بر آن قد جان پرور افکنید

بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید — گونه کشید و عربده در کشور افکنید

رفت آن سری که تاج بدو سرفراز بود — بر سر کشید خاک و کلاه از سر افکنید

پوشید چند جامه نیلی ز جور چرخ — بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افکنید

خیزید تا بدان سر تابوت دم زهم

عرضی کنیم و کار و داغش بهم زهم

رفتی و کار ما همه درهم گذاشتی — آشفتگی به دم عالم گذاشتی

جانهای غم رسیده و دلهای بیقرار — در پیچ و تاب طرهٔ پرخم گذاشتی

از تو غبار بر دل بیگانه نبود — بهر چه بر دل پدر این غم گذاشتی

شمع مزار دخت لحد ساختی قبول — رخسار بخت و طرهٔ پرخم گذاشتی

روز نعمت برسم جنیبت ستاده بود — در زین خویش اشهب و ادهم گذاشتی

همت ترا بملک نیاورد سر فرود — عالم بهر که خواست مسلم گذاشتی

حرمت نگاه داشتی و جای خویش را — بهر برادران مقدم گذاشتی

خونست بی تو گریهٔ دل چون دامنست

هر دل که بی تو خون نشود سنگ آهنست

ای شاه مصر دور ز کنعان چگونه‌ای — ای یوسف از جدایی اخوان چگونه‌ای

هرگاه جلوه گر دل تنگ صبا ملکی — با حسن شوخ در ته زندان چگونه‌ای

اسکندرا ز عمر تو ظلمت نشسته است — در زیر گل تو چشمهٔ حیوان چگونه‌ای

ای پاره از جان و جگر گوشهٔ پدر — گشته جدا ز دیده و دامان چگونه‌ای

ما بازی از فراق تو در خون دیده‌ایم — تو در میان روضهٔ رضوان چگونه‌ای

آوازه تو صبح دل آشفته میکند — از بخت خویش بخواب پریشان چگونه‌ای

انجات کار دفتر دیوان تمام بود — ای شغل پرسشش دیوان چگونه‌ای

قلزم سبک ثبات تر ای جان شبنم است — در بحر گل تو قطرهٔ باران چگونه‌ای

بشنو که با ملک پدر تو بر حشر نیز زد — تا لشکریم در صف میدان چگونه‌ای

چون بود رفتار دگر بیت کار تو

محشر شتاب میکند از انتظار تو

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد — رسم العمل بدور جزا دفتر تو باد

روزی که کارها همه موقوف حق شود — جبریل کارساز و خدا یاور تو باد

فردا که روز حشر برانگیزد از زمین — دوش و کنار حور و پری مجمر تو باد

وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر — پر از قبول نکته جان پرور تو باد

آن حد که آدم از آن ذل قدر یافت — گر همت دو کون بود در بر تو باد

مجموعهٔ عمل چو مجمر در آوری — کار نور است همچو خط مسطر تو باد

عود از بخور روی مزار معطر است — بوی بهشت همنفس مجمر تو باد

آدم بهای تو نشناسد در این جهان — تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد

نخل ریاض قدس که باب عزیز نیست — سرسبزی از دعای ثناگستر تو باد

کارش بحسن شاه فرخندگی بود

رباعیات — هر چند زر تو مرگ بدو زندگی بود — [illegible]

ای از تو صور ملکا بهر جا کوری — زیب از تو بود بهار بیت هر طوری

هر کس مثلی بعقل خود می آرد — تو روز دهست در دستانی شوری

نور تو بقدر روزن سینه تست　　دخل تو بقدر وسع گنجینه تست
دل عکس پذیر و آنچه روشن داری　　دیدار باندازه آئینه تست

شب مست ز خانقه برونم بردند　　تا دیر مغان و از کونم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درای　　وز راه خرابات درونم بردند

در دست منادیست اندر رگ و پوست　　کان میبردت بجانب کعبه دوست
لبیک تو پاسخ نوا کردن کیست　　پنهان طلبی اگر نه از جانب اوست

این کیست که باز مژده کیش آورد　　صد مرده ام با جگر ریش آورد
این پرده نشین کجاست کز جذبه راه　　با صد طلبم بخانه خویش آورد

طی املم بجهد و پرواز نشد　　کارم بطواف و سعی دمساز نشد
هر چند که بر کعبه　　این رشته کفرم از میان باز نشد

دنباله رو خاطر خود رای خودم　　بی زحمت ره آبله پای خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون　　صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

صد فکر اثر ز ما غمم بردارد　　صد سهو سر از عبادتم بردارد
با این وسواس خیم نیست درست　　غسل ار بکرم جنابتم بردارد

صد ره شده ام تیغ دمی چوبی خویش　　یک ذره ندیده ام چو نیکوی خویش
بی یار رمیده ام ز بد خوبی خویش　　با خویش نشسته ام ببدگوی خویش

از سینه رمیدن نفس بگریست　　آزادی این مرغ قفس بگریست
از من بهراز بال و پر بگریزد　　گر جان داند که با چه کس بگریست

حالی دارم که دیده نادیده شود　　طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود　　بینایی دیده پرده دیده شود

فصلی که چمن شور در آب انداخت　　مطرب بسر زلف نغمه در تاب انداخت
بینی باد اگر نشر دم عجب　　غم طبع مرا سفینه در آب انداخت

طبعی چو رخ حور سرشتان دارم　　اما چو ریاض تشنه کشتان دارم
بس ساده ضمیر و راست گو آینه است　　این آینه در نظر زرتشتان دارم

طوفان شده سبزه ام بآبی نرسید　　کشتم بترشح سحابی نرسید
سوزد عطشم اگرچه از سایه ابر　　هرگز قدمم بآفتابی نرسید

یکشنبه من بشادمانی برخاست		با جمعه من بزم نشاطی آراست
خوبست که ایام برافتد ورنی		تا شنبه و جمعه هست این غم برجاست

آتش خوردم ز همت خامان نشوم		پروانه شمع مگس خوان نشوم
چون خنده ساغر لب مستانم		جز بر جگر کباب مهمان نشوم

نی حوصله که جرعه مستم دارد		نی حرص که فاقه زیردستم دارد
نی همت مطلقم که مستی خمار		می نتواند بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آب بر دهر زند		شوریده کیم زگفت و گو میرزد
کوزه چه و کدام توبه سودای کسی		می بر سر من سبو سبو میریزد

می آید و صد سپاه ناز از دنبال		جولان بزمین و آسمانش پامال
یک دیدن و کشور از صبوری تنگر		یک جلوه و عالم از پری مالامال

صبحست و خروش گلستان می آید		برخیز که سنگ در فغان می آید
این ناله مرغان سحر بیجاست		کز بیداران بخفتگان می آید

برخیز که عشق از کرانان بیرست		در ما زکه پروانه درین معرکه است

با عشق بقای جاودانی نخشد		گر چشمه خضر اگر دم عیسی است

بگشای نظری نظر کوته را		نور ره نشناسی نشناسی چه را
ای دور تو در شب بگمان میبازی		موسی بعصی روز رود این ره را

کم جو که نعمت است سرمایه من		منشین که نه بیفتی از پایه من
آهسته که راه بوالعجب بار کجست		دو شی نخوری در روش سایه من

چون طایر باد از قفس آزادیم		دوران گرهی نزد که ما نگشادیم
ناری زکمند کس نبردیم نشان		در دام کسی به پای گرو ننهادیم

آشفته مجلس تو جان نشناسد		بیگانه نبیند آشنا نشناسد
آنجا که عنایت تو کو بنشین		مشتاق تو کام از دهان نشناسد

هرچند که جور بی محابا داری		کس رنجه نمیشود چه پروا داری
صد حور و پری اگر رسد بنشیند		برگوشه خاطری که تو جا داری

بدگوی خود کنم مگر یار شوی		بستانمت از تو ناوفادار شوی
بکر نظران را ظریف طبعان بخرند		یکی دگر آیم که خریدار شوی

دل آرم و غم بر وفا بستانم   راحت دهم و عوض بلا بستانم
هر دارویی دردی که طبیبم آرد   بفروشم و درد در بها بستانم

گردوری از آن طرف گلستان دارم   از هر چمنش هزار دستان دارم
زان فتنهٔ مستی گل و بلبل او   هر گوشه که محفلیست مستان دارم

دریا به من سپهر را هستی نیست   در حوصله ام شراب را مستی نیست
بازیچهٔ من چه صدر و چه صف نعال   آنجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینم ایام   هر روز سحر بگذرتم آید شام
صد قافله خواب پیش چشمم بسجود   صد دریا ز هر نزد غیبشم بسلام

از حسرت من حاصل دوران همه ذوق   وز کام دلم نصیب حرمان همه ذوق
شام عدم چو مرگ عاصی همه غم   روز مرگم چو عید طفلان همه ذوق

گاهی بنوای بی نوایان کردم   گه بر اثر برهنه پایان کردم
گردم همه زاری و بدریوزه دوست   بر کلبهٔ خاطر گدایان کردم

بر می بینم که بینوا می آیم   دل کنده ز خویش و آشنایی آیم

ای کاش چو رفتنم بدانم بکجاست   میدانستم که از کجا می آیم

صد نعل درست واژگون آوردم   صد موسی و خضر رهنمون آوردم
هر جا سر چشمهٔ نشان میدادند   بردم عطش و سبوی خون آوردم

لعلی ز میان سنگ بیرون آید   وانهم بهزار رنگ بیرون آید
یکذره صفای دل اگر یافت شود   از زیر هزار رنگ بیرون آید

هر شب ز خیال دیده بیخواب ترست   هر روز بسینه ذوق نایاب ترست
زو دوست که لب تشنه سپارم جان را   زین چشمه که هر صباح بی آب ترست

در قرب بصد بلا یقین باید بود   پروانهٔ خویش آتشین باید بود
تسلیم بلای نظر باید شد   سر در کف و جان در آستین باید بود

یادم بکنایت جگر سوز کند   گرم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بیند   ترسم که غلط نیم بد آموز کند

از می لب یار آتش آورد برون   از آب بخنده شکر آورد برون
خورشید ستاره بر فرازم بارید   تا از شب یار گوهر آورد برون

پیرایهٔ حسن شد بی‌تو شکست　تیر مژه در کمان ابرو بشکست
بر قصهٔ دلم خدنگ بی‌باکی را　چندان بکشید بر که بازو بشکست

هر سو تنی از زخم مه کاسته‌ای　با صفحهٔ گل از رقم آراسته‌ای
چون شعلهٔ آتشی که از خوردن چوب　سرکش تر و خانه سوز تر خاسته

شد در حواله از ازل بر تن ما　عشاق کشند وام از خرمن ما
بر گردن چون توی گرانی حیف است　گز درد تو خون ماست در گردن ما

چون شمع تنت ز آتش محفل گرمست　بر دیده نشین که خانهٔ دل گرمست
قربان شومت این تب بهاری که ترا　گویا تنت از هوای منزل گرمست

از ضعف تنت رفته توان همه کس　وز درد تو خسته استخوان همه کس
یک تن ز ملامت تو بی درد نیست　بهر تو بجان توست جان همه کس

در دست دگر دامن تو دور ز من نیست　اندوه تو صیقل دل روشن نیست
گردون دستی کشید و نیست عجب　ناموس زمانه بر سر دگران نیست

یکدم که ز دور دست زنانی داشت　صد عربده با در دشمنانی داشت

بر بستر غم خدا اگر آن نشنود　آن سر که بتاج دولت ارزانی داشت

گر دست تو بحر نیست چون بیخود شد　بحریست که از درون برون بیخود شد
خاصیت بخششی که در طینت تست　از دست سخاوتت بجوش بیخود شد

در سوم رهی که فقر از دو خاسته شد　باطن بریافت از وی آراسته شد
هر ماه چو مرگ دشمنت در رسید　هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد

ارباب زمانه آفت دل باشند　چون موج سراب نقش باطل باشند
این کهنه سفینه‌های از کار شده　خوش بست جهازهای ساحل باشند

هرگز نه کجی روی بدرگاه آید　هر چند بگاه آید و بیگاه آید
از نخل تنه میوه که بر راه آید　دستار هزار کرده کوتاه آید

آن عیش که چو عیشها راست کلید　تا بوده و نا رسیده صد بار رسید
بر غیبت که تا نمود دیدار که شست　هر غیبت که تا نشست بر بام پرید

یک معرکه خویش را بجا بی زدیم　یک مرتبه حرف خون بهایی زدیم
صد قافله شهید بر ما بگذشت　ما مرده چنانکه دست و پایی زدیم

عاشق که طریق عشق آموزندش
چون شعله ز پا تا بسر افروزندش
دل شمع صفت زنده بود ز آتش عشق
بمیرد اگر دمی نمیسوزندش

ای دل ز سخن تحفه چه سود آوردی
وز عشق چه حرف دلفروز آوردی
تا در ره وصل صد مقالت بگو
با دوست شبی کی بروز آوردی

چشمم ز بلا نصیب باهم دادند
در قلب جفا گر ز کاهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی
وانگه بسر کوی تو راهم دادند

اندر ره دل بی ره همه جا گردیدم
با مؤمن و کافر آشنا گردیدم
نه خانه و کعبه ام بمقصد نرساند
ره پا و سری نداشت برگردیدم

از کعبه بدیر باده کش می آیم
وز خاک بسوی شعله غش می آیم
کوی که بر آتشم فشاند آبی
گر چشمه زمزم العطش می آیم

تا حرص درون نقش بر دم آراست
نور سخنم فتاد اندر کم و کاست
آرایش ظاهر رخ باطن پوشید
بر آینه آب زرکنی نور زداست

نی باد غرور و جاه مستم دارد
نی فاقه و فقر زیر دستم دارد
چندانکه شکستگی بود با من هست
کی دست ستم برشکستم دارد

بی چیزی احتیاج از کوی منست
لب تشنگی غبار از جوی منست
نازکترم از مزاج گل ساده عشق
بیگانگی آفریده خوی منست

گر از مشهد اگر ز بلخ آمده ایم
از غرهٔ جاهلی بسیخ آمده ایم
همچون نی کهنه سودمندیم بطبع
هر چند چو بید بی بخ آمده ایم

دم چند فروزی ز سخن چینی خویش
شرمنده نمیشوی ز رنگینی خویش
از من مژده طلب که مغز از سخنم
رشتست چو شکر ز شیرینی خویش

افتاده کلاه از سر ناموسم نیست
در بتکده دستانم و ناقوسم نیست
گر عزت و ناز رفت اگر خلوت ساز
بر هر چه بجز تو رفت افسوسم نیست

فردا که دو رخ ز شفق خواهد بود
نی مغربی و نه مشرقی خواهد بود
پروانه ز شعله بال خود خواهد ساخت
نی معشوقی و نه عاشقی خواهد بود

در بادیه شریعت از دین خطرست
راهی که رسد بدوست راهی دگرست
احرام طواف کعبه دور انداخت
بگذار که راه دیر نزدیکترست

بی پرده ترا از صدیث ما همت ما
در غیبت و ضر حضور ما غیبت ما
بازار زبان نمیتوان کرد خموش
غمازی کج عادت همت ما

از سعی زمانه کار من نفزاید
در قرب من اعتبار من نفزاید
من کوهرم ار اس
در وزن من و عیار من نفزاید

ای عاقلم آن مایه کین بیش آید
مهر غنی بساست از کمین بیش آید
با غمزه بگه که رفت صبح انگیزد

بگجند بی امید میسکر دیدم
خار و خس حرمان ز زمین بچیدم
دیدم که سر از کوی که بر می آرد
پا بر سر آرزوی دل مالیدم

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
منظور دو دیده آتشینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی
یارب نفسی بار پسینم بادا

تا سایه خامه ات بحرف افتاد
روح اللهم از صحیفه بر دامن سواد
مجموعه دلستان ز من تو دستینم
اعجاز سبز کلک تو ام صحت داد

از خود تا خود بسوی جانان راهیست
این راه بسی مشکل و خوش کوتاهیست

از دوری فنی که ناز دیگست
آن عاقل قرب خویش بر آگاهیست

گر باغ دل خونشیم غمخوار خوشست
دل خوش دایم از آنکه دلدار خوشست
در کشور ما نه باغ و بازار خوشست
ما را که دیار خویش بود یار خوشست

بی طعم محبت ناکر کون گردد
بی غم که تهی شود جو واژون گردد
صد روزن اگر به بندی و بگشایی
ناقص و افزون گردد

از دور رسی فنی کو ما ترا [illegible]
آن عاقل قرب [illegible]

[illegible]

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3439
Eski Kayıt No: